



سازمان اسناد و کتابخانه ملی ایران

فرهنگستان زبان ایران

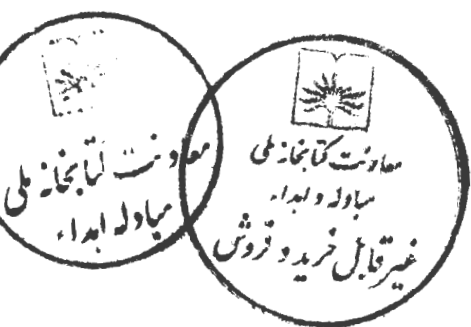
واژه‌های معرب در صراح

صادق کیا



11.

63124



انتشارات فرهنگستان زبان ایران

شماره ۳



کتابخانه ملی ایران

بنیاد



فرهنگستان زبان ایران

واژه های معرب در صراح

صادق کیا

از این دفتر ۱۰۰۰ نسخه در اسفند ماه ۱۳۵۲ خورشیدی در چاپخانه داورپناه به چاپ رسید.

زبانهای ایرانی شاخه بزرگی از زبانهای آریائی یا هندواروپائی هستند و با بسیاری از زبانهای کهن و کنونی جهان مانند سنسکریت، اردو، هندوستانی، بنگالی، لاتین، ایتالیائی، اسپانیولی، فرانسه، آلمانی، انگلیسی، روسی، یونانی و ایرلندی خویشاوندی دارند. زبانهای ایرانی در راه دور و دراز زندگی خود با برخی از این زبانهای خویشاوند و زبانهای دیگر برخورد و داد و گزافهایی داشته‌اند که زاده روابط سخنگویان آنها و فرهنگ و تمدن آنان با مردمان و فرهنگها و تمدنهای دیگر بوده است. ازینرو بررسی در این برخوردها و داد و گزافها نه تنها ما را به شناخت ژرفتر زبانهای ایرانی رهنمون می‌شود بلکه روابط ایرانیان را با ملت‌های دیگر روشنتر می‌کند.

بررسیهایی که تاکنون در باره داد و گزافهای برخی از زبانهای ایرانی با زبانهای دیگر انجام گرفته است نفوذ زبانهای ایرانی را در بسیاری از زبانهای جهان مانند چینی، اندونزی و مالزی، هندی (همه زبانهایی که در سرزمین پهناور هند و پاکستان و بنگلادش به آنها سخن گفته می‌شود)، ترکی، مغولی، ارمنی، گرجی، مجاری، عربی، سواحلی و انگلیسی پدیدار کرده است ولی بایسته است که در باره این نفوذ برای هر زبان بررسیهای ژرفتری انجام پذیرد تا زبانهای ایرانی و همچنین نفوذ گسترده و دیرین فرهنگ و تمدن ایرانی بیش از پیش شناخته شود. به همین دلیل فرهنگستان زبان ایران که وظیفه‌دار پژوهش در همه زبانها و گویشهای ایرانی است بخشی از فعالیت خود را به بررسی در داد و گرفت زبانهای ایرانی با زبانهای دیگر و گردآوری و نشر مواد مربوط به آن اختصاص داده است. یکی از زبانهایی که با زبانهای ایرانی از روزگاران کهن برخورد و داد و گرفت داشته است عربی است. دانشمندان پیشین از نفوذ زبانهای ایرانی در این زبان آگاهی داشتند و این دفتر بخشی از آگاهیهای آنان است.

صادق کیا

رئیس فرهنگستان زبان ایران

فهرست



هفت	پیشگفتار
۱	واژه‌های معرب
۵۳	واژه‌های بیگانه
۵۵	واژه‌های فارسی یا مشترك میان فارسی و عربی
۵۶	واژه‌هایی که عربی نیست یا در عربی بودن آنها شك است
۵۷	واژه‌های اعجمی
۵۸	واژه‌های رومی
۵۸	واژه‌های عبرانی و سریانی
۵۹	واژه‌های مصری
	فهرست واژه‌های فارسی با معرب آنها که در بخش واژه‌های
۶۱	معرب این دفتر یاد شده است
۶۹	کتابهایی که به آنها بازگشت داده شده است

پیشگفتار

«معرب» واژه‌ای است که از زبان دیگری به زبان عربی راه یافته باشد خواه به همان صورت اصلی بکار رفته باشد خواه در آن دگرگونی پدید آمده باشد. اینگونه واژه‌ها در عربی فراوان است. دانشمندان پیشین برخی از آنها را باز شناخته و در نوشته‌های خود یاد کرده‌اند. چند تنی نیز آنها را در واژه‌نامه جداگانه‌ای فراهم آورده‌اند، مانند «المعرب من الکلام الاعجمی علی حروف المعجم» از ابومنصور موهوب جوالبقی (۴۶۵ - ۵۴۰ هجری)، «شفاء الغلیل فیما فی کلام العرب من الدخیل» از شهاب‌الدین احمد خفاجی (۹۷۷ - ۱۰۶۹ هجری) و «معربات رشیدی»^۱ از عبدالرشید پسر عبدالغفور حسینی مدنی تتوی^۲

۱) «معربات رشیدی» را نخست بار آقای محمد عباسی در سال ۱۳۳۷ خورشیدی در پایان چاپ تازه‌ای از «فرهنگ رشیدی» در تهران به چاپ رسانیده است.

۲) «بدیع اللغة» سیدعلی پسر محمدعلی حسینی میبیدی یزدی را اگرچه در سالهای ۱۲۸۶ و ۱۲۸۷ هجری قمری فراهم گردیده است باید از همین گونه واژه‌نامه‌ها شمرد. جلال‌الدین عبدالرحمن سیوطی (در گذشته در سال ۹۱۱ هجری) نیز واژه‌های بیگانه قرآن را در دفتر کوچکی به نام «المؤکلی» یاد کرده است. این دفتر با دفتر کوچک دیگری از او، در سال ۱۳۴۸ هجری در دمشق به چاپ رسیده است.

(سده یازدهم هجری) .

این دانشمندان در روزگاری می‌زیستند که نه زبان‌شناسی به معنای امروزی آن پدید آمده بود، نه این همه آگاهی از زبانهای جهان و ریشه و ساختمان آنها فراهم شده بود، نه بستگیهای زبانها با یکدیگر تا این اندازه دانسته شده و نه دسته‌بندی آنها چنین انجام گرفته بود. با این همه آنچه آنان باز شناخته و یاد کرده‌اند ارزش بسیار دارد زیرا هم از آگاهی دیرین در باره رابطه کهن زبان عربی با برخی از زبانهای دیگر سخن می‌گوید، هم راهنما و پشتیبانی برای پژوهشهای امروزی است. ازینرو شایسته است که بی‌هیچگونه کَرَدِ مان (تغییر) از همه نوشته‌ها گردآوری شود و به واژه‌نامه‌های معربها و بخشهای ویژه‌ای که در برخی از کتابها در این باره دیده می‌شود^۱، بسنده نگردد.

نگارنده که برای شناسائی بیشتر زبان عربی و روابط آن با زبانهای دیگر بویژه زبانهای ایرانی و آریائی دیگر از پیرامون سی سال پیش کوشش می‌نماید^۲،

۱) برای نمونه، نگاه کنید به «کتاب» سیبویه، بخش دوم، قاهره، ۱۳۱۷ هجری، صفحه‌های ۱۹، ۲۰۱، ۳۴۲، و به «الخصائص» ابوالفتح عثمان بن جنی، ویراسته محمد علی النجار، دفتر نخست، قاهره، ۱۳۷۱ هجری، صفحه ۳۵۷، و به «ادب الکاتب»، ابو محمد عبدالله پسر مسلم پسر قتیبه دینوری معروف به ابن قتیبه، لیدن، ۱۹۰۰ میلادی، صفحه‌های ۵۲۶-۵۳۳ و به «فقه اللغة» ابو منصور پسر اسماعیل ثعالبی نیشابوری، بیروت، ۱۸۵۵ میلادی، صفحه‌های ۳۱۶-۳۱۹ و به «المزهر فی علوم اللغة و انواعها»، از عبدالرحمن جلال الدین سیوطی، زیر عنوان «معرفة المعرب».

۲) بخشی از این بررسیهای نگارنده را که درباره قلب در زبان عربی و واژه‌های مقلوب آن زبان است دانشگاه تهران در سال ۱۳۴۰ خورشیدی در کتابی با عنوان «قلب در زبان عربی» چاپ و نشر کرده است. چکیده بخش دیگری از آن که درباره برگردانیدن واژه‌ها از زبانهای ایرانی به عربی است در صفحه‌های ۱۱ تا ۱۶ کتاب «تاج و تخت» نگارنده آمده است. این کتاب را وزارت فرهنگ و هنر در سال ۱۳۴۸ خورشیدی چاپ و نشر کرده است.

سالهاست که این گردآوری را نیز آغاز کرده است و این دفتر نمودار و بخش کوچکی از آن است.

در این دفتر آنچه در «صراح» معرب خوانده شده است گردآوری گردیده و به ترتیب الفبای فارسی آرایش یافته است. همچنین همه واژه‌هایی که در آن کتاب بیگانه شمرده شده است^۱ فراهم گردیده و در پایان این دفتر آورده شده است. همین گردآوری در برخی از واژه‌نامه‌های دیگر عربی و فارسی مانند *جمهرة اللغة*، *صحاح*، *ترجمان اللغة* (ترجمه فارسی قاموس فیروزآبادی)، *کنز اللغات*، *برهان قاطع* و *منتهی الارب* انجام گرفته است.

«صراح» که صورت کوتاه «الصراح من الصحاح» است نام واژه‌نامه‌ای است که جمال‌الدین ابوالفضل محمد پسر عمر پسر خالد قرشی^۲ معروف به جمال قرشی در سال ۶۸۱ هجری در شهر کاشغر فراهم آورده است^۳. این واژه‌نامه برگردانده کوتاه شده‌ای از «صحاح» جوهری به فارسی است.

در صراح مانند صحاح حرف پایانی واژه‌ها و ماده‌ها «باب» و حرف آغازی آنها «فصل» نهاده شده و حرف‌های دیگر به ترتیب الفبای عربی، از سوی راست، آرایش یافته است. پس برای یافتن واژه «تفریح» که در ماده «فرح» یاد می‌شود باید به فصل «فاء» در باب «حاء» نگاه کرد و در این فصل پس از «فدح» در پی آن گشت، و برای

(۱) دو واژه مصری که در صراح یاد شده و در صفحه ۱۵۹ این دفتر در جزو واژه‌های بیگانه آورده شده است شاید گویشی باشد نه بیگانه.

(۲) «قرشی» یکی از شهرهای سغد و ماوراءالنهر است. نگاه کنید به «سرزمینهای خلافت شرقی»، از لسترنج، ترجمه محمود عرفان، تهران، ۱۳۳۷ خورشیدی، صفحه‌های ۴۹۹-۵۰۰.

(۳) جمال قرشی سه نوشته دیگر نیز به نامهای «القراح بتکمل الصحاح»، «نور الصباح فی اغلاط الصحاح» و «مختصر الصحاح» دارد. نگاه کنید به «صحاح»، ویراسته احمد عبدالغفور عطار، دفتر نخست، قاهره ۱۳۷۶ هجری قمری، صفحه‌های ۱۷۰ و ۱۸۴-۱۸۵ پیشگفتار.

یافتن واژه «قافله» که در ماده «قفل» یاد می‌شود باید به فصل «قاف» در باب «لام» نگاه کرد و در این فصل پس از «فعل» در پی آن‌گشت. هرگاه حرفهای پایانی و آغازی و دومین (از سوی راست) واژه یا ماده‌ای سه حرفی (ثلاثی) با همین حرفهای واژه یا ماده‌ای چهار حرفی (رباعی) یکی باشد، سه حرفی پیش از چهار حرفی می‌آید.

جمال قرشی در دیباجه صراح می‌گوید که تنها معنی واژه‌ها را از عربی به فارسی برگردانیده است و گواه آنها را اگر مثل یا حدیث یا آیه بوده است به همان صورت آورده، ولی اگر شعر بوده، بجز در چند جا، انداخته است. همچنین «ال» تعریف را از سر نام و مصدر برداشته و بجای چند واژه نشانه کوتاه بکار برده است.^۱ ولی سنجش دو متن صراح و صحاح دگرگوئیهای دیگری را نیز نشان داده است. در صراح افزودگیها، افتادگیها و نیز لغزشهایی در معنی واژه‌ها دیده شده است.^۲ در معربها نیز دگرگوئیهای دیده می‌شود. واژه‌هایی هست که در صحاح معرب شمرده شده است ولی در صراح سخنی از معرب بودن آنها نرفته است، مانند: بأجة، بخت، بغداد، جربان، جص، جنبدة، دولا، دهلز، رستاق، زمرانقة، زیج، سدر، سماهیج، طبرزد، مج، هملجة. برعکس برخی از واژه‌ها تنها در صراح معرب شمرده شده است، مانند: زرق، صندل، طرجهالة، یاسمین. برای برخی از واژه‌های معرب نیز صورت اصلی، تنها در یکی از این دو واژه نامه یاد شده است، مانند: تابه، تاك، خدنك، طارم، کاروان، گرم، گل برای طابق، طاق، خلنج، طارمة، قیروان، جرم، جُل که تنها در صراح آمده است، و شبی، سدهله برای

(۱) برای آگاهی از این نشانه‌ها نگاه کنید به دیباجه صراح و به صفحه پایان صراح، در چاپ تهران، ۱۲۸۶ هجری.

(۲) نگاه کنید به «نور الصباح فی اغلاط الصراح» از محمد سعدالله، در صفحه‌های ۶۰۹-۶۲۱، در صراح، چاپ سال ۱۳۴۷ هجری، چاپخانه مجیدی، کانپور، هندوستان.

سبیج، سدیر که تنها در صراح یاد شده است. واژه «صلجة» که در صراح معرب شمرده شده است در صراح نیامده است. پس بایسته می‌بود که معربهای هریک از این دو واژه‌نامه جداگانه گردآوری می‌شد.

چون در همین دفتر در زیر بسیاری از واژه‌ها معنی آنها از صراح نیز آورده شده است با نگاهی به آن می‌توان از دگرگونی‌هایی که در صراح پدید آمده است، بیش از آنچه یاد شد، آگاهی یافت.

در این دفتر واژه‌های معرب و بیگانه صراح به ترتیب الفبای فارسی آرایش یافته است. معنی هریک از آنها نخست به همان صورت که در صراح آمده است در برابر آن گذاشته شده و سپس، در زیر آن، از یک یا چند واژه‌نامه دیگر آورده شده است (بجز در چند جا) تا روشنتر گردد.

صراح چندین بار در ایران و هندوستان به چاپ رسیده است^۱ و نیز دستنویسهای بسیار از آن بازمانده است. در این دفتر همه جا به چاپ سال ۱۳۴۷ هجری (۱۹۲۸ مسیحی) چاپخانه مجیدی کانپور هندوستان بازگشت داده شده است. بنیاد آن چاپ ویرایش حکیم عبدالمجید است که در سال ۱۲۴۵ هجری در کلکته نشر یافته است. باید یاد آور شد که حکیم عبدالمجید نامبرده برای آن که صراح کاملتر گردد واژه‌های عربی بسیاری را که در آن یاد نشده است از واژه‌نامه‌های دیگر عربی بویژه قاموس فیروز آبادی فراهم آورده و به همان شیوه صراح و صراح آرایش داده و معنی آنها را به فارسی در برابر آنها گذاشته و به پایان فصلهای مربوط صراح در ویرایش

(۱) نگاه کنید به «فهرست کتابهای چاپی فارسی»، از خانبا با مشار، دفتر نخست، تهران، ۱۳۳۷ خورشیدی، صفحه ۱۰۶۷، و به «فرهنگنامه‌های عربی به فارسی»، از ع. منزوی، تهران، ۱۳۳۷ خورشیدی، صفحه ۱۴۹، و به «مؤلفین کتب چاپی فارسی و عربی»، از خانبا با مشار، دفتر پنجم، تهران، ۱۳۴۳ خورشیدی، صفحه ۶۴۵.

خود افزوده است . پس بیشتر فصلهای صراح درویرایش او دوبخش دارد یکی متن اصلی کتاب و دیگری افزوده‌های او . خود او این درافزوده‌های پراکنده را «ضمیمه لطیفه» نامیده است . به پیروی از او ، این ضمیمه به پایان فصلهای برخی از چاپهای دیگر صراح نیز که یکی از آنها همین چاپ سال ۱۳۴۷ هجری چاپخانه مجیدی کانپور است افزوده شده است .

اگر چه در این دفتر به چاپ سال ۱۳۴۷ چاپخانه مجیدی کانپور بازگشت داده شده است ولی نگارنده یکایک واژه‌ها ومعنی آنها را در دو چاپ زیر نیز دیده است :

(۱) چاپ تهران ، ۱۲۸۶ هجری قمری ، به کوشش عبدالله منشی طبری ودستیاری حاج ملاعلی اصغر اصفهانی ، که چاپ خوبی است و «ضمیمه لطیفه» را در بر ندارد .

(۲) چاپ «چاپخانه ثمره‌اند» ، لکهنو ، ۱۲۸۹ هجری (۱۸۷۲ مسیحی) ، که «ضمیمه لطیفه» را در بر دارد ولی همه جا عنوان «ضمیمه» باحروف درشت ، پیش از واژه‌های آن افزوده شده است .

گذشته از این سه چاپ ، نگارنده یکایک واژه‌ها ومعنی آنها را در دو دستنویسی که از صراح دارد ، نیز دیده است . یکی از این دو دستنویس در ۱۰۶۴ هجری رونویس شده است و دیگری تاریخ رونویسی ندارد .

در پایان بایسته می‌داند يك بار دیگر یادآور شود که در این دفتر تنها واژه‌هائی گردآوری شده است که در خود صراح از معرب یا بیگانه بودن آنها سخن رفته است و گرنه در آن کتاب واژه‌های فراوانی هست که معرب یا بیگانه بودن آنها سخت آشکار است یا در کتابهای دیگر معرب یا بیگانه شمرده شده است .

* * *

فهرست واژه‌های فارسی که در پایان این دفتر آمده است فراهم کرده آقای محمود منشی است .

صادق کیا

تهران ، بهمن ماه ۱۳۵۲ خورشیدی

واژه‌های معرّب

- ۱ ابریسم [بافتح والكسر مع فتح السين ، ابریسم بالكسرات ایضاً ثلاث لغات] :
 ابریشم ، معرب . ۴۵۳ .
 « ابریسم ، بفتح السين و ضمهها : معرب از ابریشم فارسی است » . منتهی الارب ،
 . ۷۵
 «الابریسم : معرب و فيه ثلاث لغات والعرب تخطط فيماليس من كلامها ...» .
 صحاح ۱۸۷۱ .
- ۲ إدْرِيق [بالكسر] : معروف ، اباریق ج (جمع) و هو معرب ، و شمشیر نیک
 درخشنده . ۳۶۴ .
 « ابریق ، بالكسر : آبدستان ، معرب آبریز است ، اباریق جمع ، و شمشیر نیک
 تابان و کمان درخشان و زن صاحب جمال تابان بدن » . منتهی الارب ، ۷۳ .
- ۳ آرَجَان : شهری به فارس ، و هو معرب ادگان وجاء فی الشعر مخففة الراء ایضاً . ۷۹ .
 « آرَجَان : شهری است به فارس » . منتهی الارب ، ۱۹ .
 « رَجَّان ، کشداد : وادی است به نجد و شهری است به فارس و يقال فيه ارَجَان
 ایضاً ... » . منتهی الارب ، ۴۳۶ .

- ۴ ارجوان [بضمّین]: رنگی است سخت سرخ و درختی است که شکوفه آن سرخ می‌باشد، معرب ادغوان، ارجوانی منسوب به وی ۵۲۲۰.
- «ارجوان، بالضمّ: سرخ و جامه‌های سرخ و رنگی است سخت سرخ و سرخی و نشاسته و درختی است که شکوفه سرخ دارد، معرب ادغوان، ارجوانی منسوب است به وی يقال هو احمر ارجوانی یعنی سخت سرخ». منتهی‌الارب، ۴۳۶.
- ۵ ارنجج: (نگاه کنید به یرندج).
- ۶ استبرق: دیبای سطر، و هو معرب و تصغیره ابیرق ۳۶۴.
- «استبرق: دیبای سطر، معرب استبرک، یا دیبا که به زرساخته باشند یا جامه حریر سطر مانند دیبا یا برن‌داق سرخ مشابه زه‌های کمان، ابیرق مصغر آن است به حذف سین و تا». منتهی‌الارب، ۷۳.
- ۷ اصفهان: (نگاه کنید به سطر زیر).
- جسی: نام شهری از سپاهان و معرب وی اصفهان ۵۴۲.
- ۸ اهلیلیج، اهلیلیجة [بالکسر]: هلیله، معرب ۹۵۰۰.
- «اهلیلیج، بالکسر و فتح اللام الثانیة و قد تکسر: هلیله، اهلیله بالتاء یکی، بعض آن زرد باشد و بعض آن سیاه». منتهی‌الارب، ۱۳۶۹.
- «الاهلیلیج: معرب. قال ابن السکیت هو الاهلیلیج و الاهلیلیجة بالکسر و لا نقل هلیلیجة و قال ابن الاعرابی هو الاهلیلیج بفتح اللام الاخيرة». صحاح، ۳۵۱.

ب

- ۹ بأجة: نوعی از طعامها، بأجات ج (جمع)، هو معرب ۷۹۰۰.
- «باجة: نوعی از طعامها، معرب باها است، بأجات جمع». منتهی‌الارب، ۴۹.
- «قولهم: اجعل البأجات بأجاً واحداً ای ضرباً واحداً و لوناً واحداً، يهمز و لا يهمز، و هو معرب واصله بالفارسية باها ای الوان الاطعمة». صحاح، ۲۹۸.
- ۱۰ باطیه: پاتيله، معرب ۵۳۶.

- «باطیة : کاسهٔ بزرگ و خنور شراب» . منتهی‌الارب ، ۸۹ .
- «الباطیة ، اِناءٌ و اِظنهٔ معرَّباً ، وهو الناجود ...» . صحاح ، ۲۲۸۱ .
- ۱۱ بآلة : بوی‌دان و اصله بالفارسیّهٔ بیله . ۴۰۶
- «البآلة : وعاء الطیب ، فارسیٌ معرَّب و اصله بالفارسیّهٔ بیله...» . صحاح ، ۱۶۴۲ .
- «باله : قاروره و توشه‌دان (بوی‌دان) و طبلهٔ عطار و به این معنی معرَّب از بیلهٔ فارسی است» . منتهی‌الارب ، ۱۱۲ .
- «باله ، به زیادتیی‌ها : شیشه و انبان و جای بوی خوش است» . ترجمان‌اللغه ، ۸۲۴ .
- ۱۲ بخت : م (معروف) ، وهو معرَّب . مبخوت : بختیار . ۶۰ .
- «بَحْتُ : طالع ، معرَّب است» . منتهی‌الارب ، ۵۷ .
- ۱۳ بُدَّ [بالضَّم] : چاره و عوض ، وبت ، فارسی معرَّب ، بِدَّةٌ بالكسر ج (جمع) . ۱۲۲ .
- «بُدَّ ، بالضَّم : پشه ، وبت ، معرَّب است ، بددة و ابداد جمع و بتخانه و صورتخانه و بهره‌ای از هر چیز و عوض و جدائی و چاره» . منتهی‌الارب ، ۶۰ .
- «البُدَّ : الصنم ، فارسیٌ معرَّب ، والجمع البدده» . صحاح ، ۴۴۲ .
- ۱۴ بُرَدَج : برده ، وهو معرَّب . ۷۹ .
- «بُرْدَج : اسیر ، معرَّب برده» . منتهی‌الارب ، ۶۸ .
- ۱۵ بُرَقَ [بالتحریر] : معرَّب بره ، برقان بالكسر والضَّم ج (جمع) . ۳۶۴ .
- ۱۶ بِطریق [بالکسر] : سرهنگ و مرد مبارز ، معرَّب ، بطارقة ج (جمع) . ۳۶۴ .
- «بُطریق : سرهنگ روم که ده هزار مرد جنگی در زیر حکم او باشند و فروتر از آن ترخان که پنجهزار کس در حکم او باشند ...» . منتهی‌الارب ، ۸۷ .
- ۱۷ بَقَمَ : چوب بقم ، معرَّب ، و لیس فی کلامهم اسم علی فَعَلَ بتکریر العین : الاخمسة» . ۴۵۳ .
- «بَقَمَ ، به تشدید قاف : چوبی است سرخ که رنگ‌زان بدان رنگ کنند و به فارسی آن را بکم گویند، درخت آن بزرگ است و برگش به برگ بادام ماند...» .

- منتهی‌الارب، ۹۶.
- ۱۸ جلاس: کلیم، معرب ۲۳۲۰.
- «بلاس، کسحاب: کلیم، معرب از پلاس فارسی». منتهی‌الارب، ۱۰۰.
- «واهل‌المدينة یسمون المسح بلاساً وهو فارسی معرب». صحاح، ۹۰۶.
- ۱۹ بَند: عَلم بزرگ، فارسی معرب، بُنود ج (جمع) ۱۲۲۰.
- «بَند، بالفتح: عَلم بزرگ که زیر آن ده هزارمرد باشد، معرب از فارسی است، بُنود جمع، و بند کشتی گیری و آبی که سکر آورد و نام موضعی و پیاده‌فرزین بند شطرنج». منتهی‌الارب، ۱۰۶.
- ۲۰ بَنک: بَن هرچیزی، معرب، و يقال هؤلاء من بَنک الارض ای من اصلها. تَبَنک: مقيم شدن به جایی ۳۹۱۰۰۰.
- «بَنک، بالضم: بَن چیزی وخالص آن، معرب است، يقال هؤلاء من بَنک الارض ای من اصلها و نوعی از خوشبو و بهره‌ای از شب. تَبَنک به: مقيم شد به آن و تَبَنک فی عزه: جای گیر شد در آن». منتهی‌الارب، ۱۰۷.
- «البَنک: الاصل، وهو معرب، يقال هؤلاء قوم من بَنک الارض... و تَبَنکوافی موضع کذا ای اقاموا به». صحاح، ۱۵۷۶.
- ۲۱ دوس: بوسه دادن، معرب ۲۳۲۰.
- «باسه بَوساً: بوسید آن را، معرب است...». منتهی‌الارب، ۱۱۰.
- «البَوس: التقبيل، فارسی معرب، وقد باسه يَبُوسُه». صحاح، ۹۰۷.
- ۲۲ بهرج: ناسره، معرب، يقال درهم بهرج ۸۰۰.
- «بَهَرَج، بالفتح: باطل و کذب و ردی از هرچیز و مباح و درم ناسره، معرب از نِهَره فارسی، و قيل هي كلمة هندية اصلها نبهلا فنقلت الى الفارسية فقليل نِهَره». منتهی‌الارب، ۱۱۴.
- «البَهَرَج: الباطل والردى من الشيء، وهو معرب، يقال درهم بَهَرَج...». صحاح، ۳۰۰.
- ۲۳ ديزار: بازيار، وهو معرب، بيازرة ج (جمع).

«بَيَزَار، بالفتح : نره و بازدار و کشاورز و به این دو معنی معرب بازدار و بازید است، یازرة جمع». منتهی‌الارب، ۷۸.

«البيازرة جمع بَيَزَار، و هو معرب بازید، وقال الكميت :
كَانَ سَوَاقِهَا فِي الْغُبَارِ صَقُورٌ تَعَارِضُ بِيَزَارِهَا». صحاح، ۵۸۹.

ت

- ۲۴ تَرَهَات [بالضّم والتشديد] : راههائی که از راه بزرگ بیرون رود، تَرَهَة یکی، فارسی معرب، ثُمَّ اسْتَعِيرَ فِي الْبَاطِلِ وَ نَاسٌ يَقُولُونَ تَرَهَ آي بَاطِلِ وَالْجَمْعُ تَرَارِيهِ ۵۲۵.
- «تَرَه: باطل. تَرَهَة: باطل و سخن بیفایده و راه‌خرد که از راه بزرگ بیرون رود و بلا و باد و ابر و زمین هموار و زمین بی آب و گیاه و جانوری است کوچک در ریگستان، تَرَهَات و تَرَارِيهِ جمع. تَرَه: در تَرَهَات افتاد». منتهی‌الارب، ۱۲۶.
- «الاصمعی: التَرَهَات: الطرق الصغار غير الجادة تتشعب عنها، الواحدة تَرَهَة، فارسی معرب، ثُمَّ اسْتَعِيرَ فِي الْبَاطِلِ فَقِيلَ التَرَهَات: الْبَسَابِيسُ، وَالتَرَهَات: الصَّحَاصِیح، وَهُوَ مِنْ أَسْمَاءِ الْبَاطِلِ، وَرَبَّمَا جَاءَ مُضَافاً، وَنَاسٌ يَقُولُونَ تَرَهَ وَالْجَمْعُ تَرَارِيهِ...». صحاح، ۲۲۲۹.
- ۲۵ تَوْتِيَاء: سنگ سرمه، معرب ۶۱.
- «توتیاء: سنگ سرمه». منتهی‌الارب، ۱۳۱.
- «التَوْتِيَاء: حَجَرٌ يَكْتَحِلُ بِهِ، وَهُوَ مُعَرَّبٌ». صحاح، ۲۴۵.

ج

- ۳۶ جَامُوس: گاومیش، معرب، جَوَامِيسُ ج (جمع) ۲۳۴.
- «الجاموس: واحد الجواميس، فارسی معرب». صحاح، ۹۱۲.

جَدَاد [بالتشديد]: جامه‌های کهنه، معرّب کَراد^۱، و کَلْ شِیْءٌ یُعْقَدُ بعضه فی بعض من الخیوط و اغصان الشجر فهو جَدَاد، و یقال انه صغار الشجر . ۱۲۴ .
 «جَدَاد، کُرْمَان: جامه‌های کهنه پاره پاره، معرّب کَراد، و هر چیز که بعضی اجزای آن در بعضی دیگر پیچیده و درهم رفته باشد از رشته‌ها و شاخه‌های درخت و درختهای ریزه و رشته‌های خیمه و کوه‌های خورد». منتهی‌الارب، ۱۶۲ .
 «الجَدَاد: الخُلُقَان من الثیاب، وهو معرّب کَدَاد بالفارسیة ... و کَلْ شِیْءٌ یُعْقَدُ بعضه فی بعض من الخیوط و اغصان الشجر فهو جَدَاد ... و یقال انه صغار الشجر». صحاح، ۴۵۰ .

جرامقّة^۲: گروهی از عجم که به موصل ساکن بودند . ۳۶۶ .
 «جَرَامِقَة: گروهی از عجم که در اوائل اسلام به موصل سکونت گرفتند، والواحد جَرَمَقَانِی بالفتح». منتهی‌الارب، ۱۷۴ .
 «الجَرَامِقَة: قوم بالموصل اصلهم من العجم». صحاح، ۱۴۵۴ .

(۱) در برهان قاطع 'کراد'، 'کراده'، 'کراره'، 'گراد'، 'کراد' به معنی جامه کهنه پاره پاره، جامه کهنه آمده است . در آندراج 'گداد' نیز به معنی دلق و جامه کهنه و پارینه یاد شده است .
 (۲) چنانکه دیده می‌شود در گزارش این واژه از «معرّب» بودن آن سخن نرفته است ولی در آغاز فصل جیم از باب قاف آمده است :
 « الجیم والقاف لایجتمعان فی کلمة واحدة من کلام العرب الا ان یكون معرباً او حکایة صوت نحو الجر دقة ... » .

و در آغاز فصل جیم از باب قاف صحاح (دیمه ۱۴۵۴) که صراح برگردانده خلاصه شده‌ای از آن به فارسی است نیز چنین آمده است : « الجیم و القاف لایجتمعان فی کلمة واحدة من کلام العرب إلا ان یكون معرباً او حکایة صوت ، نحو الجر دقة ... والجرموق ... والجرامقة ... والجوسق ... وجلق ... والجوالق ... والجلاهق ... وجلبلق ... والمنجنیق ... والجوقة ... » .
 ازینرو نگارنده، این واژه و واژه‌های دیگری را که در فصل نامبرده آمده است در جزو واژه‌های معرّب صراح آورده است مگر «جلبلق» را که آوازا (حکایت صوت) است، اگرچه در صراح واو عطف میان این واژه‌ها افتاده است .

- ۲۹ جُرْبُز ، قُرْبُز [بضْمَتین] : گریز و هما معربان . ۲۲۱ .
 «جُرْبُز ، کَقْفَذ : فریبنده ، معرب گریز . جُرْبُز جُرْبُزَة : گریز گردید» .
 منتهی‌الارب ، ۱۶۷ .
 «رجلُ جُرْبُز ، بالضّم ، بَيِّنَ الْجُرْبُزَة بِالْفَتْح : ای خب ، وهو الْقُرْبُزُ ايضاً ، و هما معربان» . صحاح ، ۸۶۴ .
- ۳۰ جَرْدَبان : گردبان ، و هو معرب ، ای‌الذی یحفظ الرغيف ، و هو‌الذی یضع شماله علی شیء یكون علی الخوان کیلاً یتناوله غیره ، یقال منه جردب فی الطعام و جردم . ۲۲۰ .
 «جَرْدَبی ، بالفَتْح : طفیلی یعنی کسی که ناخوانده به ضیافت آید و آن که دست برطعام نهد تا دیگری نخورد یا به دست راست خورد و به دست چپ منع کند» .
 منتهی‌الارب ، ۱۶۹ .
 «جَرْدَبان ، بالفَتْح : معرب‌کرده‌بان است یعنی نگاهبان نان و به معنی جردبی است که مذکور شد ، وبضّم ، یقال جعل الرجل شماله جَرْدَبَاناً اذا وضع یدیه علی الطعام یمین یدیه لثلاً یتناوله غیره» . منتهی‌الارب ، ۱۶۹ .
 «مُجَرْدَب ، بکسر‌الدال : آن که دست برطعام خوان نهد تا دیگری نخورد یا آن که به دست راست خورد و به دست چپ بازدارد و طفیلی» . منتهی‌الارب ، ۱۶۹ .
 «جَرْدَب : به حرص تمام همه طعام خورد ، و نیز جَرْدَبَة : دست برطعام خوان نهادن تا دیگری نخورد یا به دست راست خوردن و به دست چپ بازداشتن» .
 منتهی‌الارب ، ۱۶۹ .
 «جَرْدَبیل ، کزنجیل : به معنی جردبان است» . منتهی‌الارب ، ۱۶۹ .
 «جَرْدَم مافی‌الجفنة : تمام خورد آنچه در کاسه بود ، و جَرْدَم‌الخبز : خورد همه نان را ، و نیز جَرْدَمَة : تمام خوردن به حرص و دست برطعام خوان نهادن تا دیگری نخورد یا به دست راست خوردن و به دست چپ منع کردن ، لغتی است در جردبه» . منتهی‌الارب ، ۱۶۹-۱۷۰ .
 «الجَرْدَبان ، بالدال غیر معجمة : فارسی معرب ، اصله کرده‌بان ای حافظ

- الرغیف، وهو الذی یضع شماله علی شیء ینکون علی الخوان کی لایتناوله غیره...
تقول منه جَرْدَبَ فی الطعام وجَرْدَمَ». صحاح، ۹۹.
- ۳۱ الجردقة : معرب گرده . ۳۶۶ .
- «جَرْدَقَة، بالفتح: نان، معرب گرده». منتهی‌الارب، ۱۶۹ .
- «جَرْدَقَة: نان، معرب گرده». منتهی‌الارب، ۱۷۰ .
- جُرز [بالضّم]: گرز، معرب، جرزة ج (جمع) . ۲۲۱ .
- «جُرز، بالضّم: گرز آهنی، معرب است، اجراز و جرزة جمع». منتهی‌الارب، ۱۷۱ .
- ۳۲ جَرَم [بالسکون]: معرب گرم، وهو الحارّ، و الجروم من البلاد خلاف الصرود . ۲۵۶ .
- «جرم، بالفتح: گرم، معرب است، وزمین سخت گرم جروم جمع». منتهی‌الارب، ۱۷۳ .
- «الجرم: الحرّ، فارسی مُعَرَّب، والجروم من البلاد خلاف الصرود». صحاح، ۱۸۸۵ .
- ۳۳ جرموق^۱ [بالضّم]: سرموزه . ۳۶۶ .
- «جرموق، بالضّم: نوعی از کفش که بالای موزه پوشند و به فارسی خرکش گویند». منتهی‌الارب، ۱۷۴ .
- «الجرموق: الذی یُلْبَس فوق الخفّ». صحاح، ۱۴۵۴ .
- ۳۴ جزاف: گزاف، وهو معرب . ۳۳۸ .
- «جُزاف، مثله: خرید و فروخت به تخمین بدون وزن و پیمانه، معرب گزاف، و به تخمین بی وزن و بی پیمانه و شمار خرید و فروخت نمودن، جزافه مثله، بیع جُزاف مثله نعت است از آن و بیع جزیف کامیر كذلك . مجازة و جِزاف: به گزاف فرا گرفتن . اجتزفه: بدون کیل و وزن خرید آن

(۱) نگاه کنید به پانویس «جرامقه» .

را». منتهی‌الارب، ۱۷۷.

«التَجَزَف: اخذ الشيء مجازفةً و جِزَافاً، فارسی مُعَرَّب» . صحاح، ۱۳۳۷.

۳۷ جَلّ: همه، و معرّب گل . ۴۵۹۰.

«جَلّ، بالضّمّ ويفتح: ياسمين و وَرْد ابيض و وَرْد احمر و وَرْد اصفر، معرّب

است، جَلّة یکی». منتهی‌الارب، ۱۹۵.

«و الجَلّ الذی فی قول الاعشى:

وشاهِدنا الجُلّ والیا سمین...

هو الورد، فارسی معرّب» . صحاح، ۱۶۵۸.

۳۷ جَلاهق^۱: کمان گروهِه و جَولاه یعنی بافنده و یک دُک رِسمان، و به پارسی آن را

کله^۲ گویند . ۳۶۶.

«جَلاهق، کعلابط: کمان گروهِه، واصله بالفارسیّة جَلّة^۳ و هی کُبّة غزل

والکثیر جُلّها و بها سَمی الحائک». منتهی‌الارب، ۱۹۲.

«الجَلاهق: البندق، ومنه قوسُ الجَلاهق، واصله بالفارسیّة جَلّته و هی کُبّة

غزل والکثیر جُلّها و بها سَمی الحائک». صحاح، ۱۴۵۴.

۳۸ جُلّسان: گلستان، معرّب . ۲۳۳۰.

«جُلّسان، بالضّمّ و شَدّ اللام المفتوحة: گلشن، معرّب است». منتهی‌الارب،

۱۸۹.

«و قول الاعشى:

لنا جُلّسانُ عَندها و بِنفسَج

(۱) نگاه کنید به پانویس «جرامقه» .

(۲) کله و گله در برهان قاطع به معنی «موی سر و موی کاکل که یکجا جمع کرده گره کرده باشند، موی جمع شده» آمده است .

(۳) جَلّه در برهان قاطع به معنی «گروهه رِسمان» آمده و جَلاهق معرب آن داده شده است .

- انما هو معرب كلشان بالفارسیّة^۱ . صحاح ، ۹۱۱ - ۹۱۲ .
- جَلِقَ^۲ [بکسر تین و تشدید اللام] : موضعی در شام . ۳۶۶ .
- جَنْبِذَةٌ [بضَمّ الجیم والباء] : گنبد ، والعامّة تقول جنبذة بفتح الباء ، معرب . ۱۵۲ .
- «جَنْبِذَةٌ ، وقد تفتح الباء : گنبد ، جنابذ جمع» . منتهی الارب ، ۱۵۴ .
- «الجَنْبِذَةُ ، بالضّم : ما ارتفع من الشيء واستدار كالقبة . قال يعقوب والعامّة تقول جَنْبِذَةٌ بفتح الباء» . صحاح ، ۵۶۱ .
- جندرة : تازه کردن نبشته پاك شده وبه رنگ باز آوردن جامه را ، معرب . ۱۶۵ .
- «جَنْدَرُ الْكِتَابِ : روشن کردن نوشته محو شده را ، وَجَنْدَرُ الثَّوبِ : تازه کردن نگار جامه را بعد از آن که محو شده» . منتهی الارب ، ۱۹۹ .
- «جَنْدَرْتُ الْكِتَابَ : اذا امرتَ القلمَ على ما درس منه لِيَتَبَيَّنَ ، وكذلك الثوب اذا اعدتَ وشبه بعد ما كان ذهب ، واطنّه معرباً» . صحاح ، ۶۱۵ .
- جوالق^۳ : جوال ، جوالق بالفتح و جوالق ج (جمع) . ۳۶۶ .
- «جوالق ، بكسر الجیم واللام وبضَمّ الجیم وفتح اللام وكسرهما : جوال ، جوالق بالفتح و جوالق ج (جمع)» . منتهی الارب ، ۲۰۶ .
- جورب : م (معروف) ، و هو معرب ، جواربة جماعة^۴ و الهاء للعجمة و بغير الهاء ايضاً ، ويقال منه جوربته فتجورب اي البسته الجورب فلبسه . ۲۲ .
- «التَّجُورِبُ : معرب ، والجمع الجواربة ، والهاء للعجمة ، ويقال الجوارب ايضاً ... و تقول جَوْرِبَتُهُ فتجورب اي البسته الجورب فلبسه» . صحاح ، ۹۹ .
- «جَوْرِبُ ، بالفتح : پایتابه ، جَوَارِبُ جمع ، جواربه مثله والهاء للعجمة ...

(۱) نیز نگاه کنید به المعرب جوالقی ، دیمه ۱۰۵ .

(۲) نگاه کنید به پانویس «جرامقه» .

(۳) نگاه کنید به پانویس «جرامقه» .

(۴) مقصود جمع جوراب است .

جَوْرَبه جَوْرَبَة : پایتابه پوشانید او را . تَجَوْرَبَ : پایتابه پوشید .
 منتهی‌الارب ، ۲۰۴ .

جوزة : گوز ، جَوَز ، جَوَزات ج (جمع) ، معرب ۲۲۱۰ .
 «جوز، بالفتح: ... و گوز، معرب است، جَوَزَة یکی، جَوَزات جمع .
 جَوَاز : گوز فروش . مَجَاَزَة : جای بسیار جوز» . منتهی‌الارب ، ۲۰۴ .
 «الجَوُزُ : فارسی مُعَرَّبٌ ، الواحد جَوَزَة ، والجمع جَوَزات ، وارضُ
 مجازة : فيها اشجار الجوز» . صحاح ، ۸۶۸ .

جوسق^۱ : کوشک . ۳۶۶ .
 «الجَوُسُق : القَصْر» . صحاح ، ۱۴۵۴ .

جوقته^۲ : گروه مردم . ۳۶۶ .
 «الجَوُقَة : الجماعة من الناس» . صحاح ، ۱۴۵۵ .
 «جَوُقَه : گروه مردم . جَوُقَتهم تجویقاً : جمع کرد ایشان را . تجَوُقوا :
 گرد آمدند» . منتهی‌الارب ، ۲۰۶ .

ح

حَبَة [بالضَم] : دوستی ... ، حُبّ ايضاً : دوستی ، و خُم ، معرب ، حباب ،
 حبة ج (جمع) ۲۳۰ .
 «حُبّ : دوستی ، و سبوی یا سبوی کلان ، احباب و حبة و حباب جمع ، و
 چهارچوب که بر آن سبوی گوشه‌دار نهند» . منتهی‌الارب ، ۲۱۲ .
 «الحَبّ : الخاوية ، فارسی مُعَرَّبٌ والجمع حِباب و حِبَبَة» . صحاح ۱۰۵

(۱) نگاه کنید به پانویس «جرامقه» .

(۲) نگاه کنید به پانویس «جرامقه» .

خ

- ۷۸ خلنج [بالنون]: درختی، وهی معرّبه خدنک، خلانج ج (جمع) ۰۸۳۰ .
 «خلنج، کسمند: درختی است نیک سخت که از چوب آن تیر و نیزه سازند، معرب خدنک، خلانج جمع». منتهی‌الارب، ۳۳۲ .
 «الخلنج: شجر، فارسی معرب، والجمع الخلانج...» .
 صحاح، ۳۱۲ .
- ۷۹ خوان [بالکسر مخففاً]: هرچه بر وی طعام نهند، معرب خوان، اخونة، خون ج (جمع) ۵۰۰-۵۰۱ .
 «خوان، کغراب و کتاب: هرچه بروی طعام خورند، معرب خوان، اخونة و خون جمع، اخاوين مثله . اخوان: به معنی خوان است و فی‌الحديث: حتى ان اهل الاخوان ليجتمعون، و روى الخوان». منتهی‌الارب، ۳۴۹ .
 «الخوان، بالكسر: الذى يؤكل عليه، معرب، و ثلاثة اخونة، والكثير خون، ولا يثقل كراهية الضمة على الواو». صحاح، ۲۱۱۰ .
 «خوان، بروزن غراب، و خوان بروزن کتاب: آن چیزی است که خورده می‌شود خوراک بر او مثل اخوان به کسر همزه و در حدیث است که حتی ان اهل الاخوان ليجتمعون يعنى تا اين که ياران خوان هر آينه گرد می‌شوند و جمع آن اخونه بروزن امزجه و خون به ضم اول می‌آید». ترجمان‌اللغة، ۱۰۲۸ .
- ۸۰ خيار: گزیدگان... و خيار تره، و این معرب است ۰۱۷۴ .
 «خيار، ککتاب: خيار تره، معرب است». منتهی‌الارب، ۳۵۰ .
 «الخيار: القِثاء، و ليس بهربى». صحاح، ۶۵۱ .
 «خيار، به کسر: خيار است و معرب است». ترجمان‌اللغة، ۳۱۵ .
- ۸۱ خیری [بکسرتین]: خيرو، معرب است ۰۱۷۴ .

د

- ۵۸ دبّوس [مشدداً]: م (معروف)، معرب، دبایس ج (جمع) . ۲۳۶۰ .
«دبّوس، کتنور: گرز آهنی، معرب است، دبایس جمع». منتهی‌الارب،
۳۵۷ .
- ۵۹ دخدار: جامهٔ سپید در تخت بسته، معرب تخت‌داد . ۱۷۵۰ .
«دخدار: جامهٔ سپید یا سیاه در تخته بسته، معرب تخت‌داد». منتهی‌الارب، ۳۶۲ .
«الدخدار: ثوب ابیض مصون، فارسی معرب، آی یُمسِکُهُ التَّخْتُ،
آی ذوتَخْتُ...». صحاح، ۶۵۵ .
- ۶۰ درابنّه: دربانان، فارسی معرب . ۵۰۱۰ .
«دربان، بالفتح ویکسر: نگاه دارنده در، درابنّه جمع، فارسی معرب». منتهی‌الارب، ۳۶۴ .
- ۶۱ دردور: گرداب که غرق کند و قولهم «ده درین»، وسعدالقیّن من اسماء الکذب و الباطل و يقال إنّ اصله کان سعدالقیّن رجلاً من العجم یدور مخالف الیمن یعمل لهم فاذا کسد قال بالفارسیة «ده بدرود» کأنّهُ یودّع القرية آی انا خارج غداً و یقول ذلك لیستعمل، فعربته العرب و ضربوا به المثل فی الکذب و قالوا اذا سمعت بسرّی القیّن فانه مصبّح^۱ . ۱۷۵۰ .
«دردور: بالضّم، گرداب که غرق کند و تنگنایی است به کنار دریای عمان». منتهی‌الارب، ۳۶۶ .
- ۶۲ درزالثوب: م (معروف)، و هو معرب . بنات‌الدروز: شپش و بیضه آن، اولاد درزه: فرومایگان و مردم درزی و دوزنده . ۲۲۳۰ .
«درزالثوب: شکاف جامه که دوخته باشند، معرب است، دروز جمع؛

(۱) نیز نگاه کنید به «دهدن» در دیمة ۵۰۲ صراح و دیمة ۲۱۱۷ صحاح .

وبنات الدروز: سپش و بیضه آن. اولاد دَرَزَة: فرومایگان و مردم درزی و دوزنده و جولاهه». منتهی الارب، ۳۶۶.

«الدُرُز: واحد دُرُوزِ الثوب، فارسی معرب. يقال للقمّل والصَّبَّان بنات الدُرُوز. قال ابن الاعرابی يقال للمستفلة اولاد دَرَزَة كما يقال للفقراء بنو غبراء، قال الشاعر يخاطب زید بن علی:

اولاد درزة اسلموك و طاروا

و يقال أراد به الخياطین و كانوا قد خرجوا معه فتركوه و انهزموا». صحاح، ۸۷۵.

«دُرُوز الثوب، بر وزن سرور: جمع درز است که شکاف باشد از جامه و معرب است؛ و بنات الدروز یعنی دخترهای آن درزها کنه و شپش و رشک شپش است. و اولاد درزه فرومایگان و خیاطان و جولاهان را می گویند». ترجمان اللغة، ۴۵۸.

درهم [بالکسر]، درهم: درم، وهو فارسی معرب، وبکسر الهاء لغة فيه، و جمعها دراهم و دراهیم. ۴۶۲.

«الدِرْهَم: فارسی معرب، و کسر الهاء لغة، و ربّما قالوا دِرْهَام... و جمع الدِرْهَم دَرَاهِم، و جمع الدرهم دَرَاهِم». صحاح، ۱۹۱۸ - ۱۹۱۹. «دِرْهَم، بالكسر وفتحها و کسر آن: درم، و هو فارسی معرب، و وزن آن شش دانگ است و دانگ دو قیراط باشد و قیراط دو طسوج و طسوج دو جومیه، و ده درم شرعی دو مثقال باشد... دِرْهَام، بالكسر: مثله، دَرَاهِم و دَرَاهِم جمع. رجل مُدْرَهَم، بفتحها: مرد بسیار درهم... دَرْهَمَتِ الْخُبَّازِي: برگ آن مانند درهم گردید». منتهی الارب، ۳۷۵.

«درهم، بر وزن منبر؛ درهم، بر وزن محراب؛ و درهم، بر وزن زبرج: معروف است، و معرب درم است... و جمع آن دراهم بر وزن اراذل و دراهیم بر وزن قنادیل می آید، و رجل مدرهم، بر وزن مزعفر: یعنی مردی است پُردرم... و درهمت الخبازی: از باب دَحْرَجَ، یعنی گشت برگ خبازی مثل

- درهمها و آن گیاهی است مانند درمها». ترجمان‌اللغه، ۹۴۹.
- ۵۸ دُكَان: فارسی معرب، و هو فعْلان لافْعَال بدلیل قولهم الدَّكَةُ فی معناه، دَکائین ج (جمع). ۵۰۱.
- «دُكَان، کُتْرَمَان: دوکان، معرب است، دَکائین جمع، و هو فُعْلان لا فُعَال بدلیل قولهم الدَّكَةُ فی معناه». منتهی‌الارب، ۳۸۱.
- «دکان، بر وزن رَمَان: به معنی حانوت است و آن جائی است مسقّف که در او می‌نشینند و چیزی می‌فروشند، و جمع آن دَکائین بر وزن سلاطین می‌آید و این لفظ فارسی و معرب است، مترجم گوید که صواب ذکر دکان در دَکَاک است چنانکه گذشت به واسطه آن که فعْلان است و قرینه بر آن آن که دکه نیز می‌گویند پس الف و نون زائد است». ترجمان‌اللغه، ۱۰۳۰.
- «الدُّكَان: واحد الدَکائین، وهی الحوانیت، فارسی معرب». صحاح، ۲۱۱۴.
- ۵۹ دَلَق [بالتحرّیک]: دَلَه، و هـی معرب. ۳۷۰.
- «دَلَق، محرّکة: دابه‌ای است کوچک که به سمور ماند، معرب دله که قاقم است». منتهی‌الارب، ۳۸۳.
- «دَلَق، به تحریک: جانورکی است مثل سمور، و معرب دله است». ترجمان‌اللغه، ۷۴۶.
- ۶۰ دَمَق [بالتحرّیک]: دَمَه، معرب. ۳۷۰.
- «دَمَق: باد و برف، معرب دمه. دَمَقَةُ الحَدَاد: دمه آهنگران، نیز معرب دمه». منتهی‌الارب، ۳۸۷.
- «دَمَق، به تحریک: بادی است و برفی است دَرهم شده، معرب دمه است؛ و همچنین دَمَقَةُ حَدَاد: یعنی دم آهنگر». ترجمان‌اللغه، ۷۴۶.
- «الدَمَق، بالتحرّیک: ثلج و ریح، فارسی معرب». صحاح، ۱۴۷۷.
- دورق: پیمانه شراب، و هو معرب من الفارسی. ۳۷۰.
- «دَوْرَق، کجعفر: سبوی گوشه‌دار . . . و پیمانه شراب و آن سه رطل یا چهار رطل بغدادی است، و هو معرب من الفارسی، والدَوْرَق الانطاکی بیست و چهار

قسط است» . منتهی‌الارب ، ۳۹۳ .

«الدَّوْرَقُ : مكيال للشراب ، و آراهُ فارسيّاً معرباً» . صحاح ، ۱۴۷۴ .

دُهَانِج : شتر دو کوهانه ، فارسی معرب . ۸۴۰ .

۶۱

«دُهَانِج ، كُعْلَابِيْطُ : فراخ نرم و بزرگ خلقت از هر چیزی، و شتر دو کوهانه،

فارسی معرب، و شتابروگام نزدیک گذارنده» . منتهی‌الارب ، ۳۹۹ .

«دُهَانِج : به معنی دهامج و آن شتر دو کوهان است ، و معرب دوهاجه

(دوهامه ؟) » . ترجمان‌اللغه ، ۱۵۴ .

«الدّهَانِج: الجَمَلُ الفَالِجُ ذوالسنّامين، فارسی مُعَرَّبٌ...» . صحاح، ۳۱۶ .

دهقان [بالکسر وبالضم] : کشاورز، معرب ، يقال تدهقن الرجل وله دهقنة بموضع

۶۲

كذا . ۵۰۲ .

«دِهْقَان ، بالكسر والضم : قادر و توانا بر تصرف کارها با سبکی و چستی و

دانای کار و بازرگان یامی فروش و کشاورز و مهتر کشاورزان و رئیس اقلیم و رئیس

ده ، معرب دهگان ، دِهَاقِنِه و دِهَاقِن جمع ، دِهْقَانَة مؤنث و لَوَى الدِهْقَان

موضعی است به نجد . دِهَقْنُوْهُ : دهقان گردانیدند او را ، و نیز دِهَقْنَة :

کشاورزی ، يقال له دِهْقَنَة بموضع كذا . تَدِهَقْن : کشاورزی نمود» .

منتهی‌الارب ، ۳۹۸ .

«دهقان ، به کسر اول : توانای بر^۱ کشتن است با تیزی و تندى و دهقان به معنی

سوداگران است و پیشوای برزگران عجم است و سرکرده کشور است ، و این

لفظ معرب است ، و جمع آن دِهَاقِنِه بر وزن فراعنه و دِهَاقِن بر وزن سلاطین

می‌آید ...» . ترجمان‌اللغه ، ۱۰۳۲ .

دِیَابُودُ : نوعی از جامه‌ها ، کأنَّه جمع دیبُود علی‌فیعل ، قال ابو عبیده اصله فارسی

۶۳

دوبُود و ربَّما عَرَّبوه بدال غیر منقوطة . ۱۵۳ .

«دِیَبُودُ ، بالفتح : جامهٔ دُوبُود ، معرب است ، دِیَابِید جمع ، دِیَابُود مثله ،

و رَبِّمَا عَرَّبَ بِدَالِ الْمَهْمَلَةِ. منتهی‌الارب، ۴۵۵.

«دَيَّبُوذ: به معنی جامه‌ای است که دو علم داشته باشد، معرب دوپود، و جمع آن دیابوذ و دیابید بر وزن مصابیح می‌آید و بسا است که معرب کرده می‌شود به دال مهمله». ترجمان‌اللغه، ۲۷۵.

«التدِیَابُوذ: ثوبٌ يُنْسَجُ بنیرین، کأنه جمع دَيَّبُوذ علی فِیْعول، قال ابو عبید اصله بالفارسیّة دوپوذ... و رَبِّمَا عَرَّبُوهُ بِدَالٍ غَیْرَ مَعْجَمَةٍ». صحاح، ۵۶۴.

۶ ع دیباج [بالکسر]: دیباه، فارسی معرب، و یجمع علی دیبایج او دیبایج علی ان تجعل اصله مشدداً كما قلنا فی الدنانیر. ۸۳.

«دیباج، به کسر اول، و فتحه داده می‌شود دال او: معروف، و معرب دیبا است و آن جامه‌ای است که بافته شده است از ابریشم، و جمع آن دیبایج به مثناة تحتیه بر وزن قنادیل و دیبایج به دو موحدّه است به واسطه آن که اصل آن دَبّاج بر وزن شدداد است مثل دینار که اصل آن دَنّار و جمع آن دنانیر است. مدبّج: برون معظم، آراسته شده به دیبا است». ترجمان‌اللغه، ۱۵۲.

«دَبّاج، کشدّاد: دیبافروش. دیباج، بالکسر: دیبا، معرب از فارسی است، دیبایج و دَبّایج جمع، و الاخیر علی ان تجعل اصله مشدداً کما قیل فی الدنانیر. مُدَبِّج: آراسته به دیباج». منتهی‌الارب، ۳۵۶.

۱۵ دَيَّسَق، سپیدی سراب و حوض پر آب... دیسق: ایضاً، طشت‌خوان و هومعرب. ۳۷۵.

«دَيَّسَق، کصَيَّقَل: خوان نقره یا معرب طشتخوان است...». منتهی‌الارب، ۴۰۱.

«دَيَّسَق، برون صیقل: خوانی است از نقره یا معرب طشت‌خوان است چنان که جوهری گفته». ترجمان‌اللغه، ۷۴۴.

«وقال ابو عبید: التَدَيَّسَقُ معرب، و هو بالفارسیّة طشتخوان...». صحاح، ۱۴۷۴.

ر

۶۶ راقود : نوعی از پیمانه و خُم قاراندود کرده ، وهو معرب ، رواقیدج (جمع) .
۱۳۰ .

«راقود : خُم بزرگ یا درازتک یاخم قاراندود شکم یاعام است ، رواقیدجمع ،
و ماهی است کوچک یا نوعی از پیمانه» . منتهی‌الارب ، ۴۶۷ .

۶۷ رزداق [بالضّم] : روستا ، وهو معرب . ۳۷۲ .
«رُزْدَاق : روستا و سواد شهر ، معرب است» . منتهی‌الارب ، ۴۴۶ .
«رزداق ، به ضّم اول : سیاهی شهر و دِه‌ها است ، معرب «وستا» . ترجمان‌اللغه ،
۷۴۸ .

«الرّزداق : لغةٌ فی تعریب الرّستاق» . صحاح ، ۱۴۸۱ .
۶۸ رزدق : رسته از هرچیز ، و هو معرب . ۳۷۲ .

«رَزْدَق ، کجعفر : صف مردم و رشته از هرچیزی ، معرب «سته» .
منتهی‌الارب ، ۴۴۶ .

«رزدق ، بر وزن جعفر : صف و سطر و راسته از درخت خرما ، معرب «سته
است» . ترجمان‌اللغه ، ۷۴۸ .

«الرّزْدَقُ^۱ : السطر من النخل ، والصّف من الناس ، و هو معرب ، واصله
بالفارسیة «سته...» . صحاح ، ۱۴۸۱ .

۶۹ رَمَق [بالتحریک] : باقی جان ، و رمه و هذا معرب . ۳۷۲ .

«رَمَق ، به تحریک : باقی مانده جان است . . . و گتله از گوسفند ، و معرب
(مه است) . ترجمان‌اللغه ، ۷۴۹ .

«رَمَق ، محرّکة : باقی جان . . . و دمه گوسفندان ، معرب آن است ، رماق
جمع» . منتهی‌الارب ، ۴۷۶ .

- ۷۵ روزده [بافتح]: روزن خانه، وهی معربة. ۵۰۳.
- «رَوَزَنَة: روزن خانه و روشن دان، معرب است». منتهی‌الارب، ۴۴۷.
- «روزنه، بروزن حوله: سوراخی است بر سقف خانه از برای روشنی و تابش آفتاب، و این فارسی و معرب است». ترجمان‌اللغه، ۱۰۳۴.
- ۷۱ رهوجة [بافتح]: رهواری، فارسی معرب. ۸۵.
- «رَهْوَجَة، بالفتح: نوعی از رفتار که رهواری باشد، معرب است». منتهی‌الارب، ۴۸۷.
- «الرَهْوَجَة: ضرب من السير... و يشبه ان يكون فارسياً معرباً». صحاح، ۳۱۸.

ز

- ۷۰ زاج: زاگ، فارسی معرب. ۸۶.
- «زاج: نمکی است معروف، وزیج به کسر اول: ریسمان بنایان است که به آن راست کنند کجی عمارت را و این هر دو معرب‌اند، و فارسی اینها زاگ و زیگ است». ترجمان‌اللغه، ۱۵۶.
- «زاج: زاگ، معرب است و آن انواع است». منتهی‌الارب، ۵۲۰.
- ۷۲ زرجون [بفتحین]: خمر و درخت رز، و قیل هو معرب ذگون، و یقال صبغ احمر. ۵۰۵.
- «زَرَجُون، محرکة کتّربُوس: درخت رز یا شاخه‌های آن و می و آب باران صافی که بر سنگ گرد آمده باشد و رنگی است سرخ.... مُزَرَج، کمعظم: مست شراب». منتهی‌الارب، ۵۰۱.
- «زَرَجُون، بروزن قَتْرَبُوس: درخت انگور یا شاخه‌های او است، و زرجون شراب را می‌گویند، و زرجون آب باران صاف ایستاده بر روی سنگ است و ذکر کرده است جوهری درنون به وهم و غلط آیانمی‌بینی گفته راجز را:

هل تعرف الدار لام الخزرج منهافظلت اليوم كالمرّج

یعنی مثل مست ، مترجم گوید که صواب آن است که جوهری کرده چه زرجون معرب زدگون است و اطلاق به شراب از راه تشبیه است رنگ آن به رنگ طلا ...». ترجمان اللغة ، ۱۵۶ .

«الزرجون، بالتحريك : الخمر، ويقال الكرم ... قال الاصمعي وهى فارسيّة معربة ، أى لون الذهب ، وقال الجرمي هو صبغ احمر» . صحاح ، ۲۱۳۰-۲۱۳۱ .

۷۷ زرفین : فارسی معرب ، یعنی زنجیر در و قد زرفن صدغه ای جعده . ۵۵۵ .
«زرفین ، بالضم والكسر : زنجیر در یا عام است ، معرب است . زرفن صدغه : همچو زنجیر ساخت زلف را ، مولده مأخوذة من الزرفین» .
منتهی الارب ، ۵۰۳ .

«زرفین ، به ضم اول : حلقه ای است از برای در که بر در نصب کنند و زنجیر در را بر او اندازند ، و ازهری می گوید که زرفین به کسر اول است و فعلیل به ضم اول نیست در کلام عرب ، یا عام است از برای هر حلقه ، و معرب است و فارسی او زرفین و زفرین به ضم اول است ، و قد زرفن صدغیه ، از باب دحرج ، یعنی کرد هر دو صدغ و میان دنباله چشم و گوش را مثل حلقه» . ترجمان اللغة ، ۱۰۳۷ .

«الزرفین و الزرفین : فارسی معرب ، و قد زرفن صدغیه کلمة مولدة» .
صحاح ، ۲۱۳۱ .

۷۸ زرق [بالضم والتشديد] : بازجړه^۱ ، معرب ، و آن باز سپید باشد . زرایق ج (جمع) .
۳۷۴ .

«زرق ، کسکّر : مرغی است شکاری و آن باز سپید است یا جره یا باشه ،

(۱) «جره» : به ضم اول ، بروزن غره : نرینه هر جانور باشد از چرنده و پرندۀ عموماً و نرینه باز را گویند خصوصاً چه از جره باز مراد نر بود و بعضی باز سفید را گفته اند خواه نر باشد خواه ماده . برهان قاطع .

زراریق جمع ، وسپیدی درپیشانی اسب» . منتهی‌الارب ، ۵۰۳ .
 «زُرُق ، بر وزن سَكَّر : پرنده‌ای است شکار کننده ، مترجم گوید که قسمی
 است از باز ، معرّب جرّه است ، و جمع آن زراریق بر وزن قنادیل است ،
 و زُرُق سفیدی است درموی پیشانی اسب» . ترجمان‌اللغه ، ۷۵۱ .
 «الزُرُق : طائر بصاد به ، قال الفراء هوالبازی الابيض ، والجمع الزراریق» .
 صحاح ، ۱۴۹۰ .

۷۶ زم‌اورد : م (معروف) ، معرّب ، والعامة تقول بزماورد^۱ . ۱۴۹۰ .
 «زُماوَرْد ، بالضمّ : طعامی است که از تخم مرغ و گوشت ترتیب دهند» .
 منتهی‌الارب ، ۵۱۵ .
 «زُماوَرْد ، به ضّمّ : طعامی است که از بیضه‌ها و گوشت پزند ، معرّب
 است ، عامّه آن را بزماوَرْد گویند» . ترجمان‌اللغه ، ۲۷۰ .
 ۷۷ زُمُرْد [بضمّتين] : زمرّد ، و هو معرّب . ۱۵۳ .

«الزُمُرْد ، بالضمّ : الزبرجد ، و هو معرّب ، والرء مضمومة مشددة» .
 صحاح ، ۵۶۵ .
 ۷۸ زِنْدِیق [بالکسر] : یکی از بدمذهبان ، و هو معرّب ، زنادقة (جمع) والهاء عوض
 من الیاء المحذوفة واصله الزنادیق ، و قد تنندق ، والاسم زندقة، عرّب من الزند
 و هو کتاب لهم . ۳۷۳ .

«زِنْدِیق ، بالکسر: گروهی است از مجوس که خدای را دو گویند یا قائل به نور
 وظلمت اند یعنی نور را مبدء خیرات و ظلمت را مبدء شرور دانند یا آن که به
 آخرت و به ربوبیت ربّ ایمان ندارند یا آنکه به ظاهر مؤمن و به باطن کافر
 باشند یا آن معرّب ذن دین است یعنی به دین زن است و هو مأخوذ من الزند
 و هو کتاب بالفهلویة کان لِزردشت المجوس ثم استعمل لکّل ملحد فی الدین
 وقيل قومٌ من السبائیة من اصحاب عبدالله بن سباء... زنادقة جمع و الهاء عوض

(۱) «بزماورد ، با واو ، بروزن تنها گرد ، گوشت پخته و تره و خاگینه باشد که درنان
 تنک پیچند و مانند نواله سازند و با کارد پاره پاره کنند و خورند» . برهان قاطع .

من الیاء اصله زنادیق. تزندق : زندیق شد. زَنَدَقَة : زندیقی، اسم است تزندق را». منتهی‌الارب، ۵۱۸.

«الیزندیق : من الثنویة، و هو معرب، و الجمع الزنادقة، والهاء عوض من الیاء المحذوفة واصله الزنادیق، وقد تزندق، والاسم الزندقة». صحاح، ۱۴۸۹.

زنفیلجته [بکسر الزاء] : زنبیله، فارسی معرب، زنفلیجة بتقدیم اللام علی الیاء و فتح الزاء ایضاً كذلك. ۸۵.

«زنفیلجة، بالكسر وفتح اللام: زنبیله، معرب است، زنفالجة بالكسر و زنفلیجة بالفتح مثله». منتهی‌الارب، ۵۱۹.

زَنَقَ [بالنحرک]: جای زناق، و أَظَنَّهُ معرباً من ذَنَخ. ۳۷۴.

۷۶

«زَنَقَ : نوك پیکان تیر، زُنُوق جمع، و جای زناق، معرب ذَنَخ. زناق، بالكسر: گلوبند زنان از زیور و حلقه‌ای است که در زیر حنک ستور به رشته در سرش بندند تا سرکشی نکنند. زناق، کغراب: آنچه در زیر حنک باشد از رسن و دوال و جز آن و رسن پاره‌ای که بدان پایهای ستور بندند. زَنِيق، کامیر: کار محکم و استوار. مَزَنُوق: اسب زناق بسته و نام اسب عامر بن الطفیل و اسب عتاب بن ورقاء. زَنَقَ فرسته: زناق بست در زیر حنک اسب خود. زَنَقَ البَغْلُ: پای بست استر را به پای بند». منتهی‌الارب، ۵۱۹.

زِیْبَقَ [بالکسر]: سیماب، و هو معرب، و قد اعرَبَ بالهمز و یکسر الباء مثل زَبَر و درهم. مزأبق: درم سیماب اندود و العامة تقول مزَبَق. ۳۷۳.

۸۰

«زَبَق، کدرهم و زبرج: معرب است، و فارسی آن سیماب است...». ترجمان‌اللغة، ۷۵۱.

«الیزَبَق: فارسی^۸ معرب، و قد عَرَّبَ بالهمز، و منهم من یقوله بکسر الباء فیلحقه بالیزبیر والضحیل، و دراهم مَزَأَبَق و العامة تقول مَزَبَق». صحاح، ۱۴۸۸.

س

- ۱۱ سَبَّج : شبه ، فارسی معرب . ۸۶ .
- «سَبَّج : شبه، فارسی است معرب» . منتهی‌الارب، ۵۳۰ .
- «السَّبَّج : هو الخرز الاسود، فارسی معرب» . صحاح، ۳۲۱ .
- ۱۸ سَجَنُجَل : آئینه ، و هی رومّی معرب . ۴۲۲ .
- «السَّجَنُجَل : المرآة ، و هو رومّی معرب ...» . صحاح، ۱۷۲۶ .
- «سَجَنُجَل ، کسفرجل : آئینه ، لغت رومی است ، وزر و سیم گداخته و زعفران» . منتهی‌الارب، ۵۳۸ .
- ۱۹ سِدَلّی [بکسرتین و تشدید اللام فتحاً] : سهدله ، و هو فارسی معرب، کأنّهُ ثلاثة بیوت فی بیت واحد . ۴۲۳ .
- «السِّدَلّی ، علی فِعِلّی : معرب ، واصله بالفارسیة سِدَلّه ، کأنّهُ ثلاثة بیوت فی بیت ...» . صحاح، ۱۷۲۹ .
- ۸۰ سَدَق : شب آتش افروختن مغان ، معرب سده . ۳۷۵ .
- «سَدَق ، محرّکة : شب آتش افروختن مغان ، معرب سده ، و آن شب دوازدهم (دهم) بهمن است، ملوک و سلاطین مرغان و جانوران صحرائی را گرفته دسته‌های کاه را برپایشان بسته آتش زنند و رها کنند تا در صحرا و هوا بدوند و ببرند و شعله‌های آتش در کوه و بیابان زنند، و واضح این جشن گیومرث است و بعضی برآند که هوشنگ ابن سیامک اختراع نموده» . منتهی‌الارب، ۵۴۸ .
- ۸۵ سَرَجین [بالکسر] : معرب سرگین ، لانه لیس فی الکلام فعلیل بالفتح ، و یقال سرقین ایضاً . ۵۰۶ .
- «السَّرَجین ، بالکسر : معرب ، لانه لیس فی الکلام فعلیل بالفتح ، و یقال سِرْقین» . صحاح، ۲۱۳۵ .

«سِرْجین ، بالكسر : سرگین ، معرب است ، سِرْقین مثله». منتهی‌الارب ،
۵۹۴ .

«سِرْقین : سرگین ، معرب آن است». منتهی‌الارب ، ۵۵۴ .
«سِرْجین و سِرْقین به کسر اول در هر دو : به معنی زبل ، و معرب سرگین
به فتح اول است». ترجمان‌اللغه ، ۱۰۳۹ .
سرق [بالتحرک] : شقه‌های حریر سپید ، سرقة یکی ، وهو معرب سره ، مثل برق
معرب ۳۷۵۰ .

«التسرق : شقق الحریر ، قال ابو عبید ، الا انها البیض منها . . . الواحدة
منها سرقة ، قال ، و اصلها بالفارسیة ستره‌ای جید فمعربوه كما عُرِبَ بِرَق
للحمل و یلمق للبقاء و استبرق للغلیظ من الدیاج». صحاح ، ۱۴۹۶ .
«سترق ، به تحریک : پاره‌های به درازی جامه حریر سفید یا مطلق حریر
است ، و واحد سرقة به زیادتى هاء است». ترجمان‌اللغه ، ۷۵۵ .

۸۷ سفساق السیف : پرنگ شمشیر ، معرب ۳۷۵۰ .
«سفساق السیف : طرائقه ، فارسی معرب ، قال ابو عبید ، هی التی یقال لها
الفِرند». صحاح ، ۱۴۹۷ .
«سَفْسَقَةُ السیف ، بفتحین و بكسرتین ، و سفسیقته : پرنگ تیغ یا خطوط
وطرائق که در آن پرنگ است یا آنچه میان دو خط روی آن است به درازا ،
سفساق جمع . سَفْسُوقَة ، بالضّم : میانه راه . . . و سَفْسُوقَة السیف :
پرنگ تیغ ، سفساق جمع». منتهی‌الارب ، ۵۶۳ .

«سَفْسَقَةُ السیف ، به دوفتحه ، و سَفْسِقَة ، به دو کسره ، سَفْسِقِیة ، به کسر
هر دو سین به زیادتى یاء ، و سَفْسُوقَة ، به ضّم هر دو سین به زیادتى واو :
جوهر شمشیر است که در او جوهر است یا راهی است در شمشیر که گویا
چوبی است در متن او یا او آن چیزی است که میان راههای شمشیر است
در یک سوی شمشیر به درازی ، و جمع آن سفساق بر وزن دراهم است» .
ترجمان‌اللغه ، ۷۵۶ .

۸۸ سَقْرُقَع : تعرب سکرکه، بضمتین و سکون الراء و فتح القاف ، و هی نبیذ الذرة، یعنی بگنی ارزن، و هی خمر الحبش . ۳۱۲۰ .

«سفرقع ، به فا و بعد از آن قاف : به ضَمّ اول و ثانی و فتح رابع : لغت سستی است در سفرقع به دو قاف که اول مضموم و ثانی مفتوح است ، و آن معرب سکرکه به ضَمّ اول و ثانی و سکون راء است ، و آن شرابی است که گرفته می‌شود از ذرت و ارزن از برای اهل حبشه یا شرابی است از برای اهل حجاز از جو و سایر دانه‌ها ، و لفظ سفرقع حبشی است و حریص اند اهل حبشه به خوردن آن، و نیست در کلام عرب کلمه پنج حرفی که اول آن مضموم و دنباله و آخر آن مفتوح باشد». ترجمان‌اللغه ، ۸۹۵ .

۸۹ سَكْر [بالضَمّ والتشدید] : شکر ، معرب ، واحدها سَكْرَة . ۱۸۲۰ .
«السَّكْر : فارسیّ معرب ، الواحدة سَكْرَة» . صحاح ، ۶۸۸ .
«سَكْر : معرب شکر است ، واحد آن سَكْر ه است به زیادتیه‌ها ، و به معنی خرمای پاکیزه و انگوری است که هرگاه آفت به او برسد از هم می‌پاشد و متفرق می‌شود و آن بهترین انواع انگور است». ترجمان‌اللغه ، ۳۲۹ .

۹۰ سَمْرَج و سَمْرَجَة [بالتشدید] : سه باره خراج گرفتن ، فارسی معرب . ۸۶۰ .
«السَّمْرَج و السَّمْرَجَة : استخراج الخراج فی ثلاث مِرار ، فارسیّ معرب ...» . صحاح ، ۳۲۲ .

۹۱ سَوَذَق [بافتح والذال المعجمة] : دستیانه و چرخ ، سَوَذَنَق ، سَیْدَنُوق ، سَوَذَانُق ، سَوَذَانُق کَذَلِك ، معرب . ۳۷۵ .

«السَّوَذَق ، بالفتح : السَّوَار ... و السَّوَذَق ایضاً و السَّوَذَنَق ، بفتح السین فیهما : الصقر ، و ربما قالوا سَیْدَنُوق ... و کَذَلِك السَّوَذَانُق بضَمّ السین و کسر النون ... و السَّذَق : ليلة التوقود ، و جمیع ذلك فارسیّ معرب» . صحاح ، ۱۴۹۵ .

«سَوَذَق ، بر وزن جوهر : به معنی دست برنجن يك لخت ساده است و چرخ را می‌گویند و آن پرنده‌ای است شکاری، و ضمه داده می‌شود اول او، مثل

سِذاق به فتح اول و سِذقان بر وزن زعفران و سِذقان بر وزن رِبْهقان،
و سِذق بروزن جوهر حلقه بند و قید است ...» . ترجمان‌اللغه، ۷۵۵ .

ش

- ۹۲ شاروف: نام کوهی و معرب جادب . ۳۴۸ .
- «الشاروف: جَبَلٌ، و هو مَوْلَدٌ؛ والشاروف: المكنسة، و هو فارسی^۱ معرب» . صحاح، ۱۳۸۱ .
- ۹۳ شبارق: شلوار، و هو معرب . ۳۷۶ .
- «الشبارق: معرب، الحقوه بعذافر» . صحاح، ۱۵۰۰ .
- «شبارق، كَعْلَابِط: درختی است بلند و شلوار، و ثوب شبارق: جامه کهنه و پاره . شبارق: پاره‌های جامه، شباریق مثله، و نوعی از درخت بلند و پاره‌های گوشت مطبوخ و این معرب است ...» . منتهی‌الارب، ۶۰۸ .
- ۹۴ شَبُور [بافتح و التشدید مثال تنُور]: بوق، معرب . ۱۸۴ .
- «الشَبُور، علی وزن التَنُور: البوق، و يقال هو معرب» . صحاح، ۶۹۳ .
- «شَبُور، كَتَنُور: به معنی کرنا و بوق است» . ترجمان‌اللغه، ۳۳۲ .
- «شَبُور، كَتَنُور: کرنا، لغة عبرانية» . منتهی‌الارب، ۶۰۷ .
- ۹۵ شُفَارِج [مثال عُلَابِط]: پیشپاره^۱، فارسی معرب . ۸۷ .
- «الشُفَارِج، مثال العُلَابِط: فارسی^۱ معرب، و هو الذي تسميه الناس بِشَبَارِج، عن يعقوب» . صحاح، ۳۲۴ .
- «شُفَارِج، كَعْلَابِط: خوانچه و طبقی باشد که تنقلات و گل و مانند آن در

(۱) «پیشپاره» در واژه‌نامه‌های فارسی نیز یاد شده است ولی گمان می‌شود که در اصل پیشپاره بوده است زیرا که در پهلوی «پیشپارک» است، دو صورت معرب آن «شُفَارِج» و «فیشفَارِج» نیز بر درستی این نظر گواهی می‌دهد . در واژه‌نامه‌های فارسی «پیشپاره» نیز یاد شده است .

سکوره‌ها کرده در محفل آرند ، معرب است ، به فارسی پیشیاره» .
منتهی‌الارب ، ۶۳۹ .

۴۶ شوذر : چادر ، معرب . ۱۸۴۰ .

«التَّشَوِّذُ : المِلْحَفَةُ ، وهو معرب ، واصله بالفارسية چاذر ...» .
صاح ، ۶۹۵ .

«شَوِّذَر : چادر، معرب است ، و شاما کچه و پیراهن زنان ...» . منتهی‌الارب ،
۶۱۸ .

«شوذر ، بر وزن جوهر : به معنی ملحفه است که چادرشَب باشد ، و معرب
است، و به معنی پیراهن بغیر آستین است که زنها می‌پوشند» . ترجمان‌اللغه ، ۳۳۳ .

ص

۴۷ صاروج : آهک آمیخته با خاکسترو غیر آن، فارسی معرب، و کذا کَل کلمه فیها صاد
و جیم لَانْهَما لایجتمعان فی کلمه واحده من کلام العرب^۲ . ۸۷ .

«الصارُوج : النُّورَةُ وَاخْلَاطُهَا ، فارسی^۳ معرب، و كذلك کُلُّ کلمه فیها صاد
و جیم لَانْهَما لایجتمعان فی کلمه واحده من کلام العرب» . صاح ، ۳۲۵ .

«صاروج ، بروزن کافور : آهک و آمیزشهای او است ، معرب ، و فارسی آن
چارو است ، و صَرَج الحوض ، از باب تفعیل : صاروج مالید حوض را» .
ترجمان‌اللغه ، ۱۵۹ .

۴۸ صَرَد : ساده ، يقال احببه حُبًّا صَرْدًا ، و نبیذ صرد و کذب صرد ای خالص ، و یوم^۴
صرد وهو معرب سرد . صرود من البلاد : خلاف جروم یعنی سردسیر و گرمسیر .

(۱) کاسه گلی .

(۲) پس «صهریج ، بالكسر : حوضچه آب ، صهاریج ج (جمع) . بركة مصهرجة : حوضچه
به صاروج برآورده» و «جص ، بالفتح والكسر ، گچ . جصاص : گچ‌گر . تجصیص : خانه به گچ
اندودن» که در صراح و صاح آمده و معرب شمرده نشده بایست معرب شمرده می‌شد .

صَرَد، بالتحريك : سرما یافتن . ۱۳۵ .
 «التَّصَرْدُ: التَّبَحُّثُ الْخَالِصُ ، يقال احْبَبَهُ حُبًّا صَرْدًا ، وَنَبِذَ صَرْدًا وَ كَذَبَ صَرْدًا . وَالتَّصَرْدُ: الْبَرْدُ ، فَارِسِيٌّ مُعَرَّبٌ ، يَقُولُ يَوْمٌ صَرْدٌ ؛ وَالتَّصَرُّدُ مِنْ الْبِلَادِ : خِلَافُ الْجُرُومِ ؛ وَصَرَدَ الرَّجُلُ ، بِالْكَسْرِ يَتَّصَرِدُ صَرْدًا فَهُوَ صَرِدٌ وَ مِصْرَادٌ : يَجِدُ الْبُرْدَ سَرِيعًا ...» . صحاح ، ۴۹۳ .
 «صَرْدٌ ، بِالْفَتْحِ : سَادَهُ وَ خَالِصٌ مِنْ هَرِّ شَيْءٍ يُقَالُ احْبَبَهُ حُبًّا صَرْدًا ، وَ نَبِذَ صَرْدًا وَ كَذَبَ صَرْدًا خَالِصٌ ... وَ صَرَدَ فَارِسِيٌّ اسْتِ مُعَرَّبٌ . صَرِدَ ، كَكَتَفَ : مَرَدٌ تَوَانَا بِرِ سَرْمَا وَ سَرْمَا زِدَ . صُرُودٌ ، كَتَصَبُّورٌ : سَرْدَسِيرٌ . صَرِيدَةٌ ، كَسَفِينَةٍ : مِيشِ سَرْمَا زِدَ ، صَرَائِدُ جَمْعٌ . رَجُلٌ مِصْرَادٌ ، بِالْكَسْرِ : مَرَدٌ تَوَانَا بِرِ سَرْمَا وَ ضَعِيفٌ بِرِ سَرْمَا ، ضِدٌّ ، وَ سَرْمَا زِدَ . صَرِدَ صَرْدًا ، مُحَرَّكَةٌ : سَرْمَا زِدَ شَدَّ ... وَ صَرِدَ قَلْبِي عَنْهُ : بَازْمَانْدِ دِلْ مِنْ اَزْ وِی وَ سَرْدَ شَدَّ» .
 منتهی‌الارب ، ۶۸۱ .

صرم : چرم ، معرب ۴۷۱۰ .

۹۹

«صَرْمٌ ، بِالْفَتْحِ : چَرْمٌ پِیرَا سْتَه ، مُعَرَّبٌ اسْتِ» . منتهی‌الارب ، ۶۸۳ .
 «صرم ، به فتح اول : به معنی پوست است ، و معرب است ، و فارسی او چرم است» . ترجمان‌اللغه ، ۹۶۹ .

صَلَجَ [بِالضَّمِّ وَ التَّشْدِيدِ] : پَیْلَه ، الْوَاحِدُ صَلَجَةٍ ، مُعَرَّبٌ اِیضًا . ۸۸ .
 «صَلَجَةٌ ، بِهِ ضَمِّ اَوَّلٍ وَ تَشْدِيدِ لَامٍ مَفْتُوحٍ : جَامَةُ اِبْرِشَمٍ» . منتهی‌الارب ، ۶۹۶ .
 «الصَّلَجَةُ : الْفِيلَجَةُ مِنَ الْقَزِّ وَ الْقَدِّ وَ قَالَ الْاَزْهَرِيُّ الصُّوْلُجَانُ وَ الصُّوْلُجُ وَ الصَّلَجَةُ كُلُّهَا مُعَرَّبَةٌ» . لسان‌العرب ، دفتر دوم ، دیمه ۳۱۵ .

۱۰۰

صَمَجَ [بِفَتْحَتَيْنِ] : قَنْدِيلَهَا ، صَمَجَةٌ يَكْبَى ، رُومِيٌّ مُعَرَّبٌ . ۸۸ .
 «صَمَجَةٌ ، بِتَحْرِيكِ : قَنْدِيلٌ وَ فَاَنُوسٌ اسْتِ وَ جَمْعُ اَنَ صَمَجٍ بِهِ اسْقَاطِ هَاءِ مِیْ اَیْدِ وَ مُعَرَّبٌ اسْتِ» . ترجمان‌اللغه ، ۱۵۹ .

۱۰۱

صَنْجَ : چَنَگْ وَ سَنَجَ ، مُعَرَّبٌ . صَنْجَةُ الْمِيزَانِ : سَنَگْ تَرَاوِی وَ لَا تَقْلُ بِالْسِّنِّ . ۸۸ .
 «التَّصْنُجُ الَّذِي تَعْرِفُهُ الْعَرَبُ وَ هُوَ الَّذِي يَتَّخِذُ مِنْ صُفْرِ يَضْرَبُ اَحَدَهُمَا

۱۰۲

بالآخر ، و امّا التَّصْنُجُ ذوالاوتار فیختصّ به العجم ، و هما معرّبان
و صَنْجَةُ المیزان معرّب . قال ابن السكّيت و لا تَقْل سِنْجَة . صحاح ، ۳۲۶ .
«صَنْجُ ، به فتح اوّل : چیزی است که گرفته می‌شود از روی ، زده می‌شود
یکی از آنها به دیگری ، و آلتی است از سازها و زهها و رشته‌ها ، زده می‌شود
به آن زهها ، معرّب است و فارسی آن چنگک . . . و صِنْجَةُ المیزان ، به فتح
اوّل : سنگ ترازو است» . ترجمان‌اللغة ، ۱۵۹ .

«صَنْجُ : چیزی است که از روی سازند و یکی را بر دیگری زنند تا آوازدهد
به هندی جهانچه است ، و چنگ که سازی است معرّب است و صَنْجَة
المیزان : سنگ ترازو ، معرّب است» . منتهی‌الارب ، ۷۰۵ .

۱۰۳ صندل : شتر بزرگ سر ، و چوب خوشبو ، معرّب چندن . ۴۲۶ .
«لَصْنَدَل : البعير الضخم الرأس ... و التَّصْنَدَل : شجر طيّب الرائحة» .
صحاح ، ۱۷۴۳ .

«صَنْدَل ، بالفتح : چوب خوشبوی ، صَنْدَلَة یکی ، معرّب چندن ، بهترین
آن سرخ یا سپید است . . . و نیز قوی و سخت سر از شتر و حمار صَنْدَل ،
کعلا بط : مثله فیهما» . منتهی‌الارب ، ۷۰۵ .

۱۰۴ صَنَم [بفتح‌تین] : بُت ، اصنام ج (جمع) ، و يقال انّه معرّب شمن . ۴۷۲ .
«الصَّنَم : واحد الاصنام ، يقال انه معرّب شَمَن وهو الوثن» . صحاح ، ۱۹۶۹ .

۱۰۵ صَوْلِجان : چوگان ، معرّب ، صوالجه ج (جمع) و الهاء للعجمة . ۸۸ .
«الصَّوْلِجان ، بفتح اللام : المَحْجَن ، فارسی معرّب ، والجمع الصَّوَالِجَة
والهاء للعجمة» . صحاح ، ۳۲۵ .

«صَوْلِجان ، به فتح صاد و لام : چوگان ، صوالجه جمع و الهاء للعجمة» .
منتهی‌الارب ، ۶۹۶ .

ط

- ۱۰۶ طابِق : معرّب تابه . ۳۷۹ .
 «الطابق : الأجر الكبير ، فارسی *معرّب» . صحاح ، ۱۵۱۳ .
 «طابق ، بروزن هاجر ، و طابق بر وزن کامل : آجر و خشت پخته بزرگ است
 مثل طاباق ، و طابق به معنی عضو و اندام است یا طابق خیمه گوسفندان است
 و ظرف پهنی است که پخته می شود چیزها ، معرّب تابه است ، و جمع آن
 طوابق بروزن قوافل و طوابق به زیادتى یاء است» . ترجمان اللغة ، ۷۶۴ .
 «طابق ، کهاجر و صاحب : خشت پخته کلان و عضو هر چه باشد ... و دست ...
 و آن قدر از بزرگ سیر کند دو سه کس را یا نصف آن و تابه ، معرّب است ،
 طوابق و طوابق جمع» . منتهی الارب ، ۷۴۷ .
- ۱۰۷ طارِمة : خانه از چوب ، معرّب طارم . ۴۷۳ .
 «الطارِمة : بیت من خشب ، فارسی *معرّب» . صحاح ، ۱۹۷۳ .
- ۱۰۸ طاق : معروف ، طاقات ، طیقان ج (جمع) و هو معرّب تاق . ۳۸۰ .
 «الطاق : ما عَطِفَ من الابنية ، والجمع الطاقات والطاقان ، فارسی *معرّب» .
 صحاح ، ۱۵۱۹ .
 «طاق : آنچه خمیده باشد از بناها ، معرّب تاق ، طاقات و طیقان جمع» .
 منتهی الارب ، ۷۷۵ .
- ۱۰۹ طَرَجِهالة : پنگانچه ، معرّب ، طَرَجِهارة كذلك . ۴۲۸ .
 الطَرَجِهالة : كالْفِنْجَانَةِ ، معروفة ، و ربّما قالوا طَرَجِهارة بالراء
 صحاح ، ۱۷۵۱ .
 «طَرَجِهالة ، بالكسر : پنگانچه و کاسه خورد . طَرَجِهارة ، بالفتح ، کاسه
 ماندی است که آب خورند به وی و پنگانچه» . منتهی الارب ، ۷۵۱ .
- ۱۱۰ طَـوُج [بالفتح مشدداً] : کرانه و دو حبه ، معرّب ، طساسیج ج (جمع) . ۸۸۰ .

«التَّطْسُوجُ: الناحية، والتَّطْسُوجُ ايضاً: حَبَّتَان. والدائق اربعة طساسيج، و هما معرّبان». صحاح، ۳۲۷.

«طَسُوج، بر وزن سَفُود: به معنی سوی است و ناحیت و طَسُوج: چهار يك دانگ است، معرّب است و فارسی آن تسواست». ترجمان اللغة، ۱۶۰.
«طَسُوج، كَسَفُود: کرانه و ناحیه و چهار يك دانگ که دو حبه باشد، طساسيج جمع». منتهی الارب، ۷۵۸.

۱۱۱ طنبور [بالتضم]، طنبار [بالکسر]: نوعی از رود جامها، معرّب. ۱۹۲۰.

«الطُّنْبُور: فارسی معرّب، والطُّنْبَارُ لغةٌ فيه». صحاح، ۷۲۶.
«طُنْبُور، بالتضم و يفتح، نوعی از رود جامها، معرّب است، اصله دُنبه بره شبّه بالية الحمل؛ طُنْبَار، بالكسر: مثله». منتهی الارب، ۷۷۱.
«طُنْبُور، بر وزن عصفور، و طُنْبَار، به کسر: معرّب است، اصل آن دنبه- بره است یعنی مشابه به سرین بره». ترجمان اللغة، ۳۴۶.

۱۱۲ طيحين، طاجن [بفتح الجيم]: تابه، معرّب، لَأَن الطاء والجيم لا يجتمعان في اصل كلام العرب^۱. ۵۱۰۰.

«التَّطِيحَن والطاجن: الطابق يُقْلَى عليه، وكلاهما معرّب، لأن الطاء والجيم لا يجتمعان في اصل كلام العرب». صحاح، ۲۱۵۷.

«طُحْن، بالفتح: بريان کردن گوشت و جز آن. طاجن، کهاجر و یکسر العين: تابه که در آن بريان کنند، طُيْحَن کحيدر مثله، معرّبان، لَأَن الطاء والجيم لا يجتمعان في الكلام. مُطْحَن: بريان کرده در تابه». منتهی الارب، ۷۴۸.

۱۱۳ طيلسان: م(معروف)، طيالسة ج (جمع) والهاء فيها للعجمة، لَأَنَّهُ فارسی معرّب والعامّة تقول بكسر اللام فلو رخمت هذا في النداء لم يجز لَأَنَّهُ ليس في

(۱) پس «طُروج، بالضم: مورچه» (درصاح: طُرج) و«جلط: شمشیر برکشیدن از نیام» و «جلطة: سر ستردن» که در صراح و صحاح آمده و معرب شمرده نشده بایست معرب شمرده می‌شد.

کلامهم فیعل بکسر العین الا معتلاً نحو سیّد و میّت . ۲۴۰ .

«التَّطِيلَسَان ، بفتح اللام : واحد التَّطِيلِيسَةِ ، والهاء فی الجمع للعجمة ، لأنّه فارسیّ معرّب ، والعمّة تقول الطیلسان بکسر اللام فلو رَحِمْتَ هذا فی النداء لم یجز لأنّه لیس فی کلامهم فِیْعِل بکسر العین الا معتلاً نحو سیّد و میّت » . صحاح ، ۹۴۱ .

«طَیْلَس ، بر وزن طیفل ، و طیلسان ، به زیادتى الف و نون و به حرکات ثلاث در لام ، روایت کرده شده است از قاضی عیاض در مشارق و غیر او ، مترجم گوید که غیر او نوری در تهذیب خود نقل کرده که معرّب است و اصل او به فارسی تالشان است ، و طیلسان بنا بر آنچه ابن قرقول در مطالع الانوار گفته شبیه است به بردها که نهاده می شود بر سر و رو و شانه و پشت ، و صغانی گفته : الطیالسة هی التی تکون فوق العمامة ، و گفته مصنف که اصله تالشان ، صواب تالشانه است بواسطه آن که تالشان طایفه تالش است و این جامه را تالشانه می گویند از جهت پوشیدن ایشان چه در بلاد ایشان باریدن باران بسیار است و اکثر این جامه را بر رو و دستار و کلاه از برای محافظت از باران می پوشند ، و گفته می شود در دشنام یابن الطیلسان : ای پسر طیلسان ، به معنی تالشان ، و مراد این است که تو عجمی و عرب نیستی و فعل از این تَطَّلست و تطیلست می آید ... و جمع آن طیالسه بر وزن فراعنه است ، و های در جمع از برای عجمی بودن است ، و طیلسان : کشوری است فراخ از نواحی دیلم » . ترجمان اللغة ، ۴۴۴ .

«طَیْلَسَان ، بالفتح و تثلیث اللام . . . : چادر ، معرّب است ، اصله تالشان ، و یقال فی الشتم یابن الطیلسان یعنی تو عجمی هستی ، طیالسه جمع ... و نیز طَیْلَسَان : اقلیمی است وسیع در نواح (نواحی) دیلم » . منتهی الارب ، ۷۶۵ .

ف

۱۱۴ فالوذ، فالوذق : پالوده ، و هما معربان ، قال یعقوب لاتقل الفالوذج . ۱۵۵ .
 «الفالوذ والفالوذق : معربان ، قال یعقوب : ولاتقل الفالوذج» . صحاح ، ۵۶۸ .
 «فالوذ : پولاد، وپالوده که حلوائی است که از آرد وشیره ترتیب دهند ،
 فالوذق مثله ، و هما معربان ، قال یعقوب لایقال الفالوذج » . منتهی‌الارب ،
 ۹۷۷ .

۱۱۵ فرائق [بالضم]: برید، وهو الذی یُنْذِرُ قدام الاسد، وهو معرب پروانک، وربما
 سموا دلیل الجیش فرائقاً . ۳۸۵ .

«فرائق ، بر وزن علابط: شیر را می گویند، وجانوری است که می‌رساند آمدن
 شیر را پیش از او و آن را سیاگوش می گویند و پروانک نیز می گویند و فرائق
 معرب آن است، وفرائق کسی است که راه‌نمایی می کند صاحب پیک را بر راه» .
 ترجمان‌اللغه ، ۷۷۹ .

«فرائق، کعلابط : شیریشه، وپروانک که جانوری است که بانگ کنان پیش
 پیش شیر می‌رود ، و به معنی پیشرو لشکر ، معرب است ، و دلیل برید » .
 منتهی‌الارب ، ۹۶۲ .

۱۱۶ فرزدقه : زواله، فَرَزْدَق جماعت (جمع) وهو معرب ، واصله بالفارسیه پرازده،
 وایضاً لقب شاعری که او را هَمّام گویند ، فاذا جمعت قلتَ فَرَزَق لَانَّ الاسم
 اذا كان على خمسة احرف اصلية حذف آخر حرف منه في الجمع والتصغير ، و
 انما حذفت الدال من هذا الاسم لانَّها من مخرج التاء ، و هي من حروف الزیادات
 وكانت بالحذف اولی ... و كذلك التصغير فریزق وفریزد . ۳۸۵ .

«الفَرَزْدَق : جمع فَرَزْدَقَة ، و هي القطعة من العجین ، واصله بالفارسیه
 بَرَاژ ده، وبه سَمی الفَرَزْدَق واسمه هَمّام، فاذا جمعت قلتَ فَرَزَق لَانَّ
 الاسم اذا كان على خمسة احرف كُلتها اصول حذفت آخر حرف منه في الجمع

و كذلك فى التصغير ، و انما حذفت الدال من هذا الاسم لانّها من مخرج التاء والتاء من حروف الزیادات فكانت بالحذف اولی، والا فالقیاس فترازد، وكذلك التصغير فتریزق وفتریزد...». صحاح، ۱۵۴۳.

«فرزدق، بر وزن سفرجل، گرده و گنده خمیر است که می‌افند در تنور، واحد آن فرزدقه به زیادتی هاء است، و فرزدق ریزه ریزه‌های نان است، و لقب همام بن غالب بن صعصعة شاعر است، یا این که فرزدقه پاره و گنده از خمیر است، و فارسی آن پرازده به بای فارسی است، یعنی خمیر جدا و گلوله کرده از برای یک ته نان، یا عربی است که تراشیده شده از فَرَز و دَق، بواسطه آن که دقیقی است که جدا شده است از او پاره و جمع آن فزازق بر وزن درهم است و قیاس آن بود که فرازد بیاید». ترجمان اللغة، ۷۷۸.

۱۱۷ فرسخ: فرسنگ، فارسی معرب، فراسخ ج (جمع) ۱۱۷۰.

«الفرسُخ: واحد الفراسخ، فارسی معرب». صحاح، ۴۲۸.

۱۱۸ فرسد، افرسد [بکسرتین]: پرنک، معرب ۱۴۱۰.

«فرند السیف وافرند: رُبْدَه و وشیه». صحاح، ۵۱۶.

«فیرند، به کسرفاء وراء: به معنی شمشیر و نقش آن است، مثل اَفِرَند، و به معنی گلهای سرخ است و پارچه‌ای است مشهور، معرب است، و به معنی دانه اناراست». ترجمان اللغة، ۲۵۷.

«فیرند، بکسر الفاء والراء: جوهر شمشیر و شمشیر جوهر دار و نگار شمشیر؛ اَفِرَند، بکسر الهمزة والراء: مثله، و کل سرخ و جامه‌ای است، معرب پرنک، و دانه انارا». منتهی الارب، ۹۶۲.

۱۱۹ فُهِر [بالضّم]: مدرسه جهودان، و اصلها بُهْر و هی عبرانیة فَعَرَبَتْ. ۲۰۴.

«فُهِرُ التیهود: مدارسهم، و اصلها بُهْر و هی عبرانیة فَعَرَبَتْ». صحاح، ۷۸۴.

«فُهِر، بالضم: مدرسه جهودان که به روز عید در آن فراهم آیند یا روزی است که در آن جشن نمایند و طعام لطیف و شراب لذیذ خورند». منتهی الارب، ۹۸۶.

«فهر، به ضم: مدارس یهود است و آن جائی است که روز عید آنجا جمع می‌شوند، یا فهر روزی است که در آن جشن می‌کنند و می‌خورند و می‌نوشند». ترجمان‌اللغه، ۳۶۶.

- ۱۰۰ فیئج: پیک، فارسی معرب، فیوج ج (جمع) ۹۱۰.
- «الفیئج: فارسی معرب، والجمع فیوج، وهوالذی یسعی علی رجلیه». صحاح، ۳۳۶.
- «فیج، به فتح اول: معرب پیک است و آن کسی است که از شهری به شهری به سرعت می‌فرستند که خبر از آنجا بیاورد». ترجمان‌اللغه، ۱۶۵.
- ۱۰۱ فیئج: پیمانه شراب، معرب، وخمر ۹۱۰.
- «الفیئج: مائکال به الخمر، فارسی معرب، وقد تسمی الخمر فیئجاً». صحاح، ۳۳۶.
- «فیئج، کحیدر: می و پیمانه آن و بالونه». منتهی‌الارب، ۹۸۶.
- «فیئج، بر وزن حیدر: به معنی شراب و پیمانه شراب و آنچه به او صاف کنند شراب را می‌آید». ترجمان‌اللغه، ۱۶۵.

ق

- ۱۰۲ قبان: کپان، معرب، وقد یخفف ایضاً، و فلان قبان علی فلان ای امین علیه. ۵۱۵.
- «القبان: القسطاس، معرب، و فلان قبان علی فلان ای امین علیه». صحاح، ۲۱۷۹.
- «قبان، بر وزن شداد: ترازوی بزرگ و راست و امین». ترجمان‌اللغه، ۱۰۵۶.
- «قبان، کشداد: کپان که ترازوی یک پله باشد و امین». منتهی‌الارب، ۹۹۵.
- ۱۰۳ قبج: کبک، فارسی معرب، لأن القاف والجیم لایجتمعان فی کلمة من کلام العرب، قبجة یکی ۹۱.

«التَّبْجُج : الحجل ، فارسی مُعَرَّب ، لَأْنُ الْقَاف و الجیم لایجتماعان فی کلمة واحدة من کلام العرب ...» . صحاح ، ۳۳۷ .

«قَبِج ، به فتح اَوَّل : مُعَرَّب کِبْک است و آن پرنده‌ای است ، و قَبِجَه به زیادتى هاء در نر و ماده هردو گفته می‌شود» . ترجمان‌اللغه ، ۱۶۵ .

۱۲۴ قَرْدَز : مرد گربز، مُعَرَّب . ۲۲۷ .

«رَجُلٌ قُرْبُزٌ : اَى حَبٌ ، مثل جُرْبُزٌ ، و هما مُعَرَّبَان» . صحاح ، ۸۸۸ .
«رَجُلٌ قَرِيزٌ ، بـروزن قنـفـذ : یعنـی مـرد مـکـتـار و مـحـیل است» . ترجمان‌اللغه ، ۴۱۶ .
«قُرْبُزٌ ، کـقـنـفـذ : فـریـنـده و حـیلـه [ساز] ، مُعَرَّب گـرِيزٌ » . منتهی‌الارب ، ۱۰۰۷ .

۱۲۵ قَرْدِيقٌ [بالضم و فتح الباء] : نام جائی ، کربق كذلك ، قال ابو عبيده هو البصرة ، و قال النضر بن شميل هو الحانوت مُعَرَّب کلبه . ۳۸۶ .

«التَّقْرِيقُ : اسم موضع ... و رواه ابو عبيدة الكُـرْبِيقُ بالكاف و بالقاف ايضاً ، و قال هو البصرة ، و قال النضر بن شميل هو الحانوت ، فارسی مُعَرَّب ، یعنـی کلبه» . صحاح ، ۱۵۴۸ .

«قَرِيقٌ ، بر وزن جندب : دکان تره‌فروش است و مُعَرَّب کربه است ... قَرِيقُ به معنی شهر بصره بعینها» . ترجمان‌اللغه ، ۷۸۱ .
«قُرْبِيقٌ ، کـجـنـدب : دکان تره‌فروش یا دکان می‌فروش ، و نام بصره » . منتهی‌الارب ، ۱۰۰۷ .

۱۲۹ قَزَ : ... جامه از ریسمان پيله ، مُعَرَّب . ۲۲۷ .

«... و اما القَز من الابریشم فمُعَرَّبٌ » . صحاح ، ۸۸۸ .
«قَزَ : ابریشم است ، مترجم گوید که غلط کرده است مصنف در تفسیر قَزَ به ابریشم بواسطه آن که مطلق ابریشم نیست بلکه نوعی از او است و مُعَرَّب کج است ...» . ترجمان‌اللغه ، ۴۱۶ .

«قَزَ ، بالفتح : ابریشم و جامه از ریسمان پيله ، مُعَرَّب است . قَزاز : ابریشم فروش» . منتهی‌الارب ، ۱۰۲۱ .

۱۲۷ قَفْدَان [بفتحتین] : خریطه عطار ، فارسی مُعَرَّب . ۱۴۳ .

«الْقَفْدَان، بالتحريك : فارسی^۱ معرب ، قال ابن دريد هو خريطة العطار». صحاح ، ۵۲۴ .

«قَفْدَانه ، بفتحین : به معنی غلاف سُرْمه‌دان است و به معنی خریط چرمین است برای عطر و غیر آن». ترجمان‌اللغه ، ۲۶۱ .

«قَفْدَانَة ، محرّكة : غلاف سُرْمه‌دان و کیسه چرمین که در آن خوشبوی و جز آن نهند، قَفْدَان بدون التاء مثله، فارسی است و معرب». منتهی‌الارب ، ۱۰۴۵ .

۱۷۱ قفشلیل : کفلیز ، معرب . ۴۳۸ .

«القَفْشَلِيل : المغرفة ، فارسی^۲ معرب ». صحاح ، ۱۸۰۳ .

«قفشلیل، بر وزن زنجبیل : چمچه، و معرب کفچه‌گیر است». ترجمان‌اللغه ، ۸۹۶ .

«قفشلیل : کفچلیز ، معرب کفچه‌گیر است». منتهی‌الارب ، ۱۰۴۶ .

۱۷۲ قَفَن [بفتحین و تشدیدالنون] : موضع قفا ، فتزاد فيه نون مشددة ، و قول عمر ...

انّی استعمل الرجل الفاجر لاستعين بقوّته ثمّ اكون على قَفّانه یعنی علی قفاه ، والنون زائدة ، و قال ابو عبیده هو معرب قَبَان الذی یوزن به یعنی کپان . ۵۱۵۰ .

«قَفّان : به معنی ترازو و امین است». ترجمان‌اللغه ، ۱۰۵۸ .

«قَفّان، کَشْدَاد : گروه از هر چیزی و پایان و نهایت کاری؛ و امین و کپان، معرب است». منتهی‌الارب ، ۱۰۴۸ .

۱۷۳ قَنْدَفِيل^۱ : ستور شگرف سطر، و ظَنّ انه معرب . ۴۳۸ .

«الاصمعی : القَنْدَفِيل : الضخم ، قال المخرّوع السعدي :

وتحت رَحلی حُرّة ذَمُول

مائرة الضبعين قَنْدَفِيل

لِلْمُرُو فی اخفافها صلیل

و انا اُظَنُّهُ معرباً ، کانه شَبّه ناقته بفیلٍ یقال له بالفارسیه گنده پیل . صحاح ، ۱۸۰۰ .

(۱) چنین است در سه چاپ صراح و دستنویسهائی که نگارنده از آن دارد .

«قَنْدَفِيل، كزنجیل : سطر دَفْزَك یا شتر مادهٔ کلان سر، معرّب گنده‌فیل،
کانه تشبیه لها بالفیل». منتهی‌الارب، ۱۰۶۱.

۱۴۱ قوش : مَرْد خُرْداندام، معرّب کوچک . ۲۶۰.

«رَجُلٌ قُوشٌ : آي صغير الجثة، و هو معرّب، و بالفارسية کوچک ...». صحاح، ۱۰۱۷.

«قوش، به ضَمّ آول : مردی است خُرْد پیکر، معرّب کوچک». ترجمان‌اللغه،
۴۸۵.

«قوش : خُرْداندام، معرّب کوچک». منتهی‌الارب، ۱۰۶۷.

۱۴۲ قَيَّرَوَان [على فيعلان بفتح الفاء و ضَمّ العين] : معرّب کاوَان، و فی الحديث : يغدو
الشیطان بقیروانه الی السوق، و به معنی لشکر . ۵۷۴.

«القَيَّرَوَان : القافلة، فارسیٌ معرّب، و فی حديث المجاهد : يغدو الشيطان
بقیروانه الی السوق، و جعلها امرء القيس للجيش ...». صحاح، ۲۴۶۲.

۱۴۳ قَيْفَال [بالکسر] : رَگ سر روی، معرّب . ۴۳۸.

«القِفَال : عرقٌ فی الید يُقَصَد، و هو معرّب». صحاح، ۱۸۰۳؛ لسان‌العرب،
دفتر یازدهم، ۵۶۲.

«قِیفال، به کسر آول : رگی است در دست که فصد کرده می‌شود به او». ترجمان‌اللغه، ۸۹۶.

«قِیفال، بالکسر رَگ سر روی، معرّب است». منتهی‌الارب، ۱۰۴۸.

«قِیفال: رَگ سر، رَگ هفت اندام». مقدمة‌الادب، بهرةٔ نخستین، ۱۸۸.

«القِیفال، بالکسر: عرق فی الید یفصد، معرّب کما فی الصحاح و کأنّها سریانیة». تاج‌العروس، دفتر هشتم، ۸۴.

«قِیفال : رگی است در دست». کنز‌اللغات.

«قِیفال : مأخوذ از یونانی، رگی در بازو که آن را مخصوص به سر و روی می-
دانستند و سراروی نیز گویند». فرهنگ نفیسی، ۲۷۳۲.

«قیفال، بالكسر و یای معروف و فای سغفص به الف کشیده و به لام زده، ع (عربی): رگی است که گشادن آن به خون گرفتن سر و روی و گلو مفید باشد به همین سبب در عرف سرو رو گویند». آندراج، ۳۳۰۹.

«القیفال: رگ بالائین که بزنند». المرقاة، ۱۴.

ك

- ۱۵۴ کامخ [بفتح المیم]: آبکامه، و هو الذی یؤتدم به، فارسی معرب . ۱۱۸.
- «الکامخ: الذی یؤتدم به، معرب». صحاح، ۴۳۰.
- «کامخ، به فتح میم، بر وزن هاجر: نان خورشی است، معرب کامه است». ترجمان اللغة، ۲۱۸.
- «کامخ، کهاجر: آبکامه که از آن نان خورش سازند، فارسی است و معرب، و گاهی به پلیدی مردم کنایه کنند...». منتهی الارب، ۱۱۱۲.
- ۱۵۵ کبر [بفتح کتین]: م (معروف)، وهو معرب . ۲۰۸.
- «الکبر، بالتحریک: الأصف، فارسی * معرب». صحاح، ۸۰۲.
- «کبر، به تحریک: ثمره‌ای است که آن را اصف گویند، وعامه آن را کبار کغراب خوانند». ترجمان اللغة، ۳۷۳.
- «کبر، بالتحریک: نباتی است، و عامه آن را کبار کغراب گویند». منتهی الارب، ۱۰۷۶.
- «کبر، به ففتح کتین: میوه معروف ترش مزه که از آن آچار سازند، فارسی آن کتور باواو است، و کبر معرب است، و آشی که از کور پزند کوربا و کوروا گویند...». آندراج، ۳۳۵۶.
- ۱۵۶ کبرجاس [بالکسر]: م (معروف)، معرب، والکرباسة اخص منه، کرایس ج (جمع). ۲۴۷.
- «الکرباس: فارسی * معرب، بکسر الکاف، والکرباسة اخص منه، والجمع

- الکرباس ، وهی ثياب خشنه . صحاح ، ۹۶۷ .
- « کرباس ، بر وزن سربال : جامه‌ای است سفید از پنبه ، معرب است ، فارسی آن کرباس به فتح اوّل است تغییر داده‌اند به کسر اوّل بواسطه عزیز و نایاب بودن فعال به فتح اوّل در لغت عرب ، و نسبت به او کرباسی بروزن قنادیلی است . . . » . ترجمان اللغة ، ۴۵۷ .
- ۱۳۷ کرج [بالضمّ والتشديد] : کُره ، فارسی معرب . ۹۲ .
- « الکُرج : معرب و هو بالفارسیّة کُره . . . » . صحاح ، ۳۳۷ .
- « کُرج ، کقبر : کُره که بچه اسب و ستور باشد ، معرب است . » . منتهی الارب ، ۱۰۸۸ .
- کرد : گردن ، فارسی معرب . ۱۴۴۰ .
- « الکُرد : العنق ، فارسی معرب . . . » . صحاح ، ۵۲۸ .
- « کُرد : به معنی گردن است یا به معنی بیخ گردن است . » . ترجمان اللغة ، ۲۶۳ .
- « کُرد : گردن یا بن آن ، فارسی است معرب . » . منتهی الارب ، ۱۰۸۹ .
- ۱۳۸ کُزبرة [به ضمتین] : گشنیز ، و بفتح الباء ایضاً ، و هو معرب . ۲۰۹۰ .
- « الکُزبرة : من الالبازیر ، بضمّ الباء و قد تفتح ، اظنه معرباً . » . صحاح ، ۸۰۵ .
- « کُزبرة ، و گاهی به فتح با خوانند : داخل ابازیر است یعنی از مصالح گرم که در دیگ اندازند . » . ترجمان اللغة ، ۳۷۴ .
- « کُزبرة ، کنفذة و قد تفتح الباء : گشنیز که نوعی از دیگ افزار است و آن بّری و بستانی باشد ، معرب است . » . منتهی الارب ، ۱۰۹۴ .
- ۱۳۹ کسری [بالفتح] : جمع کسیر . . . و لقب پادشاه فرس و هو بالکسرایضاً و هو معرب خسرو ، کسروی بالفتح و الکسر منسوب الیه و کسری بلا و او ایضاً ، و الاکسرة الجمع بخلاف القیاس و قیاسه کسرون مثل عیسون و موسون . ۲۰۹۰ .
- « کسری ، و به فتح هم آمده : پادشاه فرس ، معرب خسرو است یعنی صاحب ملک فراخ ، و اکاسره کاجامره و کساسره کزناده و اکاسر کافاضل و کسور بروزن سرور جمع آن است و قیاس کسرون بروزن عیسون است ، و نسبت به سوی

او کِیسری و کِیسروی است». ترجمان‌اللغه، ۳۷۵.

«کِیسری، بالكسر مقصوراً و یفتح: لقب پادشاه فارس، معرب خسرو یعنی پادشاه پادشاهان و صاحب شوکت بسیار و فراخ ملک، اکاسرة و کساسة و اکاسر و کُسور بالضم جمع علی خلاف القیاس والقیاس کسرون کعیسون و موسون، کِیسری و کِیسروی منسوب به وی». منتهی‌الارب، ۱۰۹۶.

کُوس [بالضم]: طبل، معرب. ۲۴۷.

«الکُوس، بالضم: الطبل، ویقال هو معرب». صحاح، ۹۶۹.

«کُوس، بالضم: دهل و نقاره، فارسی است معرب». منتهی‌الارب، ۱۱۱۹.

کوسج: کوسه، فارسی معرب، و نوعی از ماهی. ۹۲.

«الکُوسَج: الاثَّط، وهو معرب، والکوسج سمكة فی البحر...». صحاح، ۳۳۷.

«کوسج، به فتح اول و ضم اول هم آمده: معرب کوسه است که بی ریش و کم ریش باشد و کوس هم می‌گویند و معروف است و ماهی است در دریا که بینی او مثل آره است، و کوسج کسی است که دندان او کم باشد... و کوسج الرجل از باب دحرج: یعنی گردید آن مرد کوسه». ترجمان‌اللغه، ۱۶۵.

«کوسج، کجوه و یضم: فارسی است معرب، و نوعی از ماهی که بینی وی همچو آره باشد، و آن که دندانش کم باشد... کوسجة: کوسه گردیدن». منتهی‌الارب، ۱۰۹۵.

ل

لجام [بالکسر]: لگام، فارسی معرب، و آنچه به وقت حیض بپندند زنان و ۱۴۰

فی‌الحديث تلجمی ای شدی لجاماً. ۴۸۴.

«اللجام: فارسی معرب، واللجام ایضاً تشده الحائض و فی‌الحديث تلجمی ای شدی لجاماً...». صحاح، ۲۰۲۷.

م

مارستان [بفتح الراء] : بیمارستان ، معرب . ۲۴۹ .

۱۵۱

«قال یعقوب ، المارستان بفتح الراء : دارالمرضى وهو معرب» . صحاح ، ۹۷۵ .
«مارستان ، به فتح را : خانه بیماران ، معرب بیمارستان است» . ترجمان اللغة ،
۴۶۱ .

مالج [بفتح اللام] : ماله ، فارسی معرب . ۹۳ .

۱۵۰

«المالَج الذی یُطِیّن به فارسی معرب» . صحاح ، ۳۴۲ .
«مالج ، بر وزن آدم : چیزی است که به او گل اندود می کنند خانه و غیر او را ،
معرب ماله است» . ترجمان اللغة ، ۱۶۸ .

مرازیبه : جمع مرزبان بضم الزاء وهی معربة فارسیّة ، و منه قولهم الاسد مرزبان
الزّارّة ، و یقال له مرزبة کذا کما یقال له دهقنة کذا . ۳۱ .
«و اما التمرایبة من الثّفرس فمعرب ، الواحد مَرزبان بضم الزای ، و منه
قولهم للاسد مَرزبان الزّارّة ... و تقول فلان علی مَرزبة کذا وله مَرزبة
کذا کما تقول له دهقنة کذا» . صحاح ، ۱۳۵ - ۱۳۶ .

«مَرزبة ، بر وزن مرحله : ریاست فارسیان است و آن کس را مَرزبان به
ضم زاء می گویند و جمع آن مرازیبه بوزن مفاعله است ، و مَرزبانیه به ضم
زاء و شد یاء دهی است در بغداد ، و مرزبان الزّارّة شیر را می گویند ، و رأس
المرزبان جایگاهی است نزدیک شحر» . ترجمان اللغة ، ۵۸ .

«مَرزبة ، بالفتح : مهتری اهل فرس . مَرزبان ، بضم الزاء : رئیس
فارسیان و مهتر آنها ، مرازیبه جمع ، و مرزبان الزّارّة : شیر لائنه رئیس الاجمة ،
و رأس المرزبان موضعی است نزدیک به شحر . مَرزبانیه : دهی است به بغداد» .
منتهی الارب ، ۴۴۵ .

مرهم : آنچه بر جراحت نهند ، معرب . ۴۶۷ .

۱۵۳

- «الْمَرْهَمُ : الَّذِي يَوْضَعُ عَلَى الْجَرَاحَاتِ، مَعْرَبٌ». صحاح، ۱۹۳۹ .
- «مرهم، بروزن مقعد: مالیدن (مالیدنی) است نرم که ساخته می‌شود از داروها و مالیده می‌شود به ریشها و جراحاتها و مشتق است از رهمه از برای نرمی او». ترجمان‌اللغه، ۹۵۸ .
- «مَرْهَمٌ، بِالْفَتْحِ: أَنْجُوهُ بِرَجْرَاحَتِ نَهْنَدُ، مَعْرَبٌ اسْتِ يَاشْتَقُ مِنْ رَهْمَةٍ كَهْ بِهْ مَعْنَى نَرْمِي اسْتِ بَدَانِ جِهَتِ كَهْ طَلَايِ نَرْمِ اسْتِ [كَهْ] بِرِ جِرَاحَتِ مَالَنْدُ». منتهی‌الارب، ۴۸۹ .
- ۱۴۴ مِسْكٌ [بِالْكَسْرِ] : مِسْكٌ، وَهُوَ فَارْسِيٌّ مَعْرَبٌ، وَكَانَتْ الْعَرَبُ تَسْمِيهِ الْمَشْمُومَ . ۳۹۹ .
- «المِسْكُ مِنْ الطَّيْبِ : فَارْسِيٌّ مَعْرَبٌ، وَكَانَتْ الْعَرَبُ تَسْمِيهِ الْمَشْمُومَ . . .». صحاح، ۱۶۰۸ .
- «مِسْكٌ، بِالْكَسْرِ: مِسْكٌ، فَارْسِيٌّ اسْتِ مَعْرَبٌ وَعَرَبِ آن رَا مَشْمُومَ خَوَانْدَنْدِي، مِسْكَةٌ بِالنَّاءِ پَارَه‌ای از آن، مِسْكٌ كَعْنَبِ جَمْعِ... دَوَاءِ مُمَسَّكٌ : دَارُوی مِسْكٌ آمِیخَنه، وَ ثَوْبٌ مُمَسَّكٌ : جَامَةُ رَنَكِ كَرْدَه بِهْ آن . تَمْسِيكٌ : بِهْ مِسْكٌ خُوشْبُوی كَرْدَن». منتهی‌الارب، ۱۱۸۸ - ۱۱۸۹ .
- ۱۴۵ مَغْنَطِيسٌ: سَنَكْ آهَنْ رِبَايِ، مَعْرَبٌ . ۲۴۴ .
- «الْمَغْنَطِيسُ : حَجَرٌ يَجْذِبُ الْحَدِيدَ، وَهُوَ مَعْرَبٌ». صحاح، ۹۵۳ .
- «مَغْنَطِيسٌ، بِهْ فَتْحِ اَوَّلِ وَنُونِ وَكَسْرِ طَاءِ وَسَكُونِ يَاءِ دَوْنَقْطَهْ دِرْبَائِنِ، وَمَغْنَطِيسٌ بِهْ زِيَادَتِي يَاءِ مِيَانِ نُونِ وَ طَاءِ، وَ مَغْنَطِيسٌ، بِهْ زِيَادَتِي اَلِفِ بَدَلِ يَاءِ : سَنَكِي اسْتِ كَهْ مِي كَشْدِ آهَنْ رَا، مَعْرَبٌ اسْتِ». ترجمان‌اللغه، ۴۵۰ .
- ۱۴۶ مَقْمَجِرٌ: كَمَا نَكِرٌ، وَهُوَ مَعْرَبٌ . ۲۰۷ .
- «الْمَقْمَجِرُ: الْقَوَّاسُ، فَارْسِيٌّ مَعْرَبٌ . . .». صحاح، ۷۹۹ .
- منجنيق : معروف و هو معرب من چه نيك يعنى فلاخن بزرگ وهى مؤنثه و وزنه متعليل ... والجمع منجنيقات ، و قيل هى فتعليل، الميم من نفس الكلمة لأن جمعها مجانيق وتصغيرها مُجْنِيقٌ . . . ۳۶۶ .

«الْمَنْجَنِيْقُ : التّی تُرْمى بها الحجارة، معرّبة و اصلها بالفارسیة من جى نیک
ای ما اجودنى، وهى مؤنّثة ... و قال بعضهم تقدیرها مَفْعَلِيل . . . والجمع
منجنيقات ، و قال سیبویه هو فتنعلیل، المیم من نفس الكلمة لقولهم فى الجمع
مَجَانِيقُ وفى التصغیر مُجَيِّنَقٌ ...» . صحاح ، ۱۴۵۵ .

« منجنيق ، و بكسر المیم : فلاحسن مانندی است بزرگ که بر سر چوبی تعبیه
کنند و سنگ در آن کرده به طرف دشمن اندازند ، معرّب من چه نیک ،
مؤنث است، و قد تذکر منجنوق مثلها، و مُجَيِّنَقُ مصغّر آن، منجنيقات و مجانيق
و مجانيق جمع . جَنَقُوا : سنگ انداختند به منجنيق ، جانيق نعت است از آن.
جَنَقُوا تجنيقاً : به معنی جنقوا است . مجنقوا : سنگ انداختند به منجنيق ، و
هذا عند من جَعَلَ الميم اصلية» . منتهی الارب، ۲۰۰ .

مَوْزَجٌ : موزه ، فارسی معرّب ، موازنة ج (جمع) ، و ان شئت تحذف الهاء . ۱۴۷
۹۳ .

«الْمَوْزَجُ : معرّب ، و اصله بالفارسیة موزه ، والجمع المَوَازِجَةُ ، مثال
الجَوَربِ و الجَوَارِبَةِ ، الهاء للعجمة ، و ان شئت حذفتها» . صحاح ، ۳۴۱ .
«مَوْزَجٌ ، بر وزن جوهر : به معنی موزه و معرّب آن است ، و جمع آن
موازجه به فتح و موازج به اسقاطها بر وزن مساجد می آید . ترجمان اللغة ، ۱۶۸ .

مَوْقٌ [بالضّم] : گولی و بیهوشی ... موق ایضاً : سرموزه ، معرّب . ۳۸۷ . ۱۴۸
«الموق : حُمُقٌ فى غباوة ... والموق : الذى يلبس فوق الخُفّ ، فارسی
معرّب» . صحاح ، ۱۵۵۷ .

«موق، به ضَمّ اول : مورچه‌ای است که از برای او بال هست، و موق به معنی
گرد و غبار است ، و به معنی گوشه چشم از سوی بینی است، و موزه سترگنده‌ای
است که پوشیده می شود بالای موزه ، و جمع آن امواق بر وزن اشجار می آید،
و موق گولی و بیخردی است در نایافتن ...» . ترجمان اللغة ، ۷۸۵ .

« موق ، بالضم : مورچه پردار ، و غبار ، و کنج چشم یا دنباله آن ، و موزه
درشت که بر موزه دیگر پوشند و سرموزه ، معرّب است ، امواق جمع ، و نیز

موق گولی و بیهوشی و کندی ذهن». منتهی‌الارب، ۱۲۱۲.

۱۴۹ مَهْرَق: مهره و روی کاغذ، فارسی معرب، مَهَارِق ج (جمع) ۳۹۰۰.

«قال الاصمعی، المَهْرَق: الصحيفة، فارسی معرب، والجمع المَهَارِق». صحاح، ۱۵۶۹.

«مهرق، بر وزن مکرم: روی کاغذ سفید است، فارسی آن به گفته ازهری مهره نکرده است، و جمع آن مَهَارِق بر وزن مساجد می‌آید، و مهرق دشت نسوی مهره زده است». ترجمان‌اللغة، ۷۸۹.

۱۵۰ مِهْنَدِس: اندازه گیرنده، وهو مشتق من الهنداز و هی فارسیّة فصیرت الزاء سیناً، هندسة اسم منه ۲۵۱.

«المُهْنَدِس: الّذی یَقْدِر مجاری التّقنی حیث تُحَفَّر، و هو مُشْتَق من الِهنداز و هی فارسیّة فصیرت الزاء سیناً لانه لیس فی شیء من کلام العرب زای بعد الدال، والاسم الّهْندسة». صحاح، ۹۸۹.

«مُهْنَدِس، به صیغه اسم فاعل از باب دَحَرَج: اندازه گیرنده گذرگاه کاریزها است آنجا که کنده می‌شود، و اسم از او هندسه است به فتح اول، مشتق از هنداز است معرب آب‌انداز، مترجم گوید که مصنف غلط کرده است که گفته است که معرب آب‌انداز است بلکه صواب معرب اندازه است یعنی اندازه گرفتن جایهای کاریز و اندازه گرفتن پست و بلند آن است، بدل کرده شده است زای به سین بواسطه آن که نیست از برای ایشان دالی که بعد از او زائی است». ترجمان‌اللغة، ۴۶۸.

۱۵۱ مِهْنَدِم: به اندام و اندازه، وهو معرب ۴۹۰.

«و یقال هذا شیء مُهْنَدِمٌ ای مُصْلَحٌ علی مقدار، وهو معرب، و اصله بالفارسیّة اندام مثل مهندس واصله اندازه. صحاح، ۲۰۵۶.

«شیء مهندس، بر وزن مزعفر، یعنی چیزی است که پیراسته شده است به اندازه، وله هندام، بر وزن سلسال: معرب اندام است یعنی از برای او اندام هست». ترجمان‌اللغة، ۱۰۰۶.

«هَندام، کَقرطاس : اندام، معرّب است، يقال له هندام، شىء مُهَنْدَم، بالفتح : چیزی به اندام و اندازه». منتهی‌الارب، ۱۳۵۴.

۱۵۱ میزاب [بالمعجمة]: ناودان، فارسی معرّب، يهْمَز ولا، مَآزِب جمع و میازیب بترك الهمزة ايضاً. ۵۷.

«المِيزَاب : المِثْعَب، فارسی معرّب، وقد عُرِبَ بالهمز و ربّما لم يهْمَز، والجمع مَآزِب اذا همزت و میازیب اذا لم تهْمَز». صحاح، ۲۳۲.

«وزب الماء يَرب، از باب ضرب : یعنی روان شد آب، و مصدر آن وزوب بر وزن سرورمی آید و از این مأخوذ است میزاب بوزن مفعال یعنی ناودان یا این که او فارسی و معنی او میزاب است و میز در فارسی بول و شاش است و امر به شاشیدن را می گویند یعنی بل الماء بشاش آب را و عربی کرده اند او را به همزه و از برای این جمع کرده اند او را به مَآزِب بر وزن مصاییح». ترجمان‌اللغه، ۱۱۲.

«آزَب الماء، از باب ضرب : یعنی روان شد آب و از این مأخوذ است میزاب یعنی ناودان یا میزاب فارسی معرّب است و میز به معنی شاش و بول است یعنی بول کن آب را و مراد ناودان است». ترجمان‌اللغه، ۳۵.

«مِيزَاب، بالكسر : ناودان، فارسی است معرّب، به همزه و دون همزه، مَآزِب جمع، میازیب بترك الهمزة كذلك، وَزَب الماء وَزُوباً : روان گردید آب». منتهی‌الارب، ۱۳۱۳.

«مِيزَاب، بالكسر : ناودان، مَآزِب جمع، و آن مشتق از آزَب الماء است یا معرّب از فارسی است یعنی بمیز آب را. آزَب الماء : جاری شد آب». منتهی‌الارب، ۲۲ - ۲۳.

ن

۱۵۲ ناسور : بیماری، و بالصاد ايضاً، و هو معرّب. ۲۱۳.

«النَّاسُورُ ، بالسین و الصاد جمیعاً : عِلَّةٌ تحدث فی مآقی العین یَسْقِی فلا یَنقَطِع و قد یحدث ایضاً فی حوالی المقعدة و فی اللثة، و هو معرَّب » . صحاح ، ۸۲۷ .

«ناسور، بروزن کافور : رگی است ریش شده که بریده نمی شود چرک او و آن بیماری و علّتی است که در گوشه چشم است و علّتی است که در پیرامون مقعد است و علّتی که در گوشت بن دندان است» . ترجمان اللغة ، ۳۸۴ .

۱۵۷ نَافِجَةٌ : نافه مشك ، معرَّب . ۹۴ .

«النَّافِجَةُ : أول كل شيء يبدأ بشدة ... واما نوافج المسك فمعرّبة » . صحاح ، ۳۴۵ .

«نافجه : جای مشك است ، معرَّب است و فارسی آن نافه است» . ترجمان اللغة ، ۱۷۵ .

«نافجة : ابر بسیار باران ... و نافه ، معرَّب است» . منتهی الارب ، ۱۲۶۶ .

۱۵۸ نرجس [بکسر الجیم] : نرگس ، معرَّب ، والنون زائدة لانه ليس فی الکلام فعل و فی الکلام نفعل . ۲۳۸۰ .

«نَرْجِس : معرَّب ، والنون زائدة لانه ليس فی الکلام فَعِل و فی الکلام نفعل» . صحاح ، ۹۳۱ .

«نرجس ، به فتح نون و کسر نون و کسر جیم : معروف و معرَّب نرگس است ، مترجم گوید که اولی در تعریب او کسرنون است بواسطه آن که فعل در کلام عرب نیامده» . ترجمان اللغة ، ۴۳۹ .

۱۵۹ نشا [بالقصر] : . . . نشاسته ، فارسی^۱ معرَّب ، حذف شطره كما قالوا للمنازل منا . ۵۸۴ .

«النشا : هو النشاستج ، فارسی^۲ معرَّب ، حذف شطره تخفيفاً كما قالوا للمنازل منا» . صحاح ، ۲۵۱۵ .

«نشا ، بر وزن علی و مدّ داده می شود : به معنی نشاستج است و او معرَّب نشامته است ، حذف کرده شده نیمه او» . ترجمان اللغة ، ۱۱۶۴ .

۱۵۶

نشوار : ما تَبْقِیة الدابة من العلف ، فارسی معرب . ۲۱۳ .
 « نَشَوَرَتِ الدابة نشواراً ، از باب دحرج : یعنی باقی گذاشت چارپا از علف خود » . ترجمان اللغة ، ۳۸۴ .
 « نشوار ، بالكسر : آخورستور ، فارسی است معرب » . منتهی الارب ، ۱۲۴۹ .
 « نشوار : نشخوار » . مقدمة الادب ، ۱ : ۴۳۸ .
 « نَشَوَرَتِ الدابة من علفها نشواراً : ابقّت من علفها ، عن ثعلب ، و حکاه مع المشوار الذی هو ما ابقّت الدابة من علفها ، قال فوزنه علی هذا نَفَعَلَت ، قال وهذا بناء لا یعرف . الجوهری : النشوار ما تبقيہ الدابة من العلف ، فارسی معرب » . لسان العرب ، ۵ : ۲۱۵ .
 « نشخار ، به ضَمّ اول و خای نقطه دار به الف کشیده ، بر وزن هشیار : آنچه شتر و گاو و گوسفند و امثال آن خورده باشند و باز از معدۀ به دهن آورند و بخایند و آن را به عربی جره گویند ، و بقیۀ کاه و علفی را نیز گویند که از دواب بازماند و آن را به عربی نشوار خوانند ، و به کسر اول هم آمده است » . برهان قاطع .
 « نشوار : نشخوار گوسفند و گاو و آن بقیۀ علف خائیده است که در دهن دارد و این پارسی معرب است » . کنز اللغات .

هـ

۱۵۷

هاون : م (معروف) ، معرب و کان اصله هاوون لَانْ جمعه هو اوین مثل قانون و قوانین
 فحذفوا منه الواو الثانية استقلاً وفتحوا الاولى لانه ليس في كلامهم فاعل بالضم .
 ۵۲۳ .
 « هاوون ، بر وزن کانون و هاون بر وزن آمل و به فتح واو : آن چیزی است که کوفته می شود در او چیزها » . ترجمان اللغة ، ۱۰۷۱ .
 « هاون ، بفتح الواو و ضمّها : جو ازمانندی است که در آن چیزی کوبند ، هاوون

- مثله، معرب است، هواوین جمع». منتهی‌الارب، ۱۳۷۹.
- ۱۵۹ هربند[بالکسر]: خادم آشکده مغان، فارسی معرب، هرابده ج (جمع). هربنده: سیر دون الخب. قال الاصمعی، هربندی، بالکسر: مشیه تشبه مشی الهرابده. ۱۵۶.
- «الهربید، بالکسر: واحد هرابده المجوس و هم خدام النار، فارسی معرب، والهربده: سیر دون الخب، و عدا الجمل الهربیدی: ای فی شق، وقال الاصمعی الهربیدی: مشیه تشبه مشی الهرابده». صحاح، ۵۷۳.
- «هراپده، بر وزن فراعنه: سازندگان و نگهبانان آشخانه کفتارند یا عظماء هند یا علماء هند یا خادمان آتش آتش پرستانند، واحد آن هربد بر وزن زبرج است، و هربده بر وزن دحرجه: رفتار کم از پویه است، و هربدی به کسر اول و سیم و قصر آخر: رفتاری است که در آن ناز و تبختر باشد و عدا الجمل الهربیدی: یعنی دوید شتر در جانبی». ترجمان‌اللغه، ۲۷۹.
- ۱۵۹ هلهل[به فتح‌تین]: زهر، و هو معرب. ۴۴۹.
- «الهلهل: سم، و هو معرب». صحاح، ۱۸۵۲.
- «هلهل، کجعفر: جامه تنک بافته... و نوعی از زهر، معرب است...». منتهی‌الارب، ۱۳۷۱.
- ۱۶۰ همیان[بالکسر]: م (معروف)، معرب، و نام مردی و یضم ایضاً. ۵۸۹.
- «همیان الدراهم، بکسر الهاء و هو معرب، و همیان بن قحافة السعدی یکسر و یضم». صحاح، ۲۵۳۶.
- «همیان، بر وزن غلمان: سخت شده‌های شلوار است و ظرفی است از برای درمها و این معرب است». ترجمان‌اللغه، ۱۱۷۱.
- «همیان، بالکسر: ازار بند و کیسه‌ای که در آن درم نهند، پارسی است و معرب، و نام شاعری...». منتهی‌الارب، ۱۳۷۴.
- ۱۶۱ هنداز[بالکسر]: اندازه، معرب، يقال اعطاه بلأحساب و لا هنداز. مهندز: اندازه‌گیرنده در بنا و زمین، فجعلوا الزاء منه سیناً لانه ما یجیء فی کلامهم بعد الدال

زاء فصار مهندساً . ۲۳۰ .

«الهِنْداز: معرّب و اصله بالفارسیة اندازہ ، يقال اعطاه بلا حساب ولا هنداز ، ومنه المهندس و هو الذى يقدر مجارى الثّقنى والابنية، الا انّهم صيروا الزای سیناً فقالوا مهندسٌ لانه ليس فى كلام العرب زای قبلها دالٌ» . صحاح ، ۸۹۹ .

«هنداز، بر وزن سربال : به معنی حد و اندازه ، معرّب اندازہ به فتح اول است و از این است مهندس به ضمّ اول و کسر دال از برای اندازه کننده راه گذرگاه کاریزها و بناها و آن که گردانیده است در مهندس زای را سین و مهندس گفته بواسطه آن که در کلام ایشان زای نیست که پیش از او دال باشد و آن که کسر داده است اول هنداز را و در فارسی به فتح اول است بواسطه نایاب بودن بناء فعال به فتح اول است در غیر مضاعف» . ترجمان اللغة ، ۴۲۴ .

ی

۱۶۷ یارق : معرّب یاده یعنی دستیانه . ۳۹۰ .

«الیارق : الجبارة وهو الدستبند العریض ، معرّب» . صحاح ، ۱۵۷۱ .

«یارق، بر وزن هاجر: معرّب یاده است و آن دستبند و دست برنجنی است پهن» . ترجمان اللغة ، ۷۹ .

«یارق ، کهاجر : یاره که دستیانه باشد ، معرّب است ، یا دستیانه پهن» . منتهی الارب ، ۱۳۸۵ .

۱۶۸ یاسمین : گلی م (معروف) ، و هو معرّب ، و بعضهم یجرونه مجرى الجمع تقول

شمت الیاسمین و هذا یاسمون و قد جاء فى الشعر یاسم . ۴۹۱ .

«یاسمون، به فتح یا و کسرو فتح سین : معروف است و آن گلی است خوشبوی و واحد آن یاسم بر وزن کامل و یا یاسم بر وزن هاجر است و ماندی از برای او نیست غیر از عالمون در جمع عالم به فتح لام یا این که معرّب یاسمن است پس جای کرده نمی شود در مجرای جمع» . ترجمان اللغة ، ۱۰۱۰ .

- ۱۶۷ یاقوت: م (معروف)، فارسی معرب، وهو فاعول، یاقوتة یکی، یواقیت ج (جمع). ۷۰. «یاقوت، بر وزن فاعول: از جواهر معروف است و معرب است...». ترجمان‌اللغه، ۱۳۲ - ۱۳۳.
- ۱۶۸ یرخندج و ارخندج: پوست سیاه، قال ابو عبیده اصله بالفارسیه دنده. ۸۵. «التیرنَدَج والَارَنَدَج: جلد اسود، قال ابو عبید اصله بالفارسیه دنده...». صحاح، ۳۱۸.
- ۱۶۹ یلمق: قبا، معرب یلمه، یلامق ج (جمع). ۳۹۰. «الیلَمَق: القباء، فارسی مُعَرَّب... والجمع الیلَمَق». صحاح، ۱۵۷۱. «یلمق، بر وزن جعفر: به معنی قبا است و آن جامه‌ای است معروف، فارسی و معرب یلمه است و جمع آن یلامق بر وزن دراهم است». ترجمان‌اللغه، ۷۹۰.

واژه‌های بیگانه

واژه‌های فارسی یا مشترک میان فارسی و عربی

اسوار [بالضّم والكسر]: واحدٌ من اساورۃ الفرس ، قال ابو عبیدة هم الفرسان و الهاء عوض عن الیاء و اصله اساویر و كذلك الزنادقة اصله زنادیق ، و اساورۃ ایضاً قومی از عجم که در بصره ساکن شدند چون احامره به کوفه . ۱۸۳۰ .
«الاسوار والاسوار: الواحد من اساورۃ الفرس . قال ابو عبیدة هم الفرسان و الهاء عوض من الیاء و كأنّ اصله اساویر و كذلك الزنادقة اصله زنادیق عن الاخفش، والاساورۃ ایضاً قوم من العجم بالبصرة نزلوا قديماً كالاحاميرۃ بالكوفة». صحاح ، ۶۹۰ .

باریاء و بوریاء : م (معروف) ، قال الاصمعی هذا فارسی و هو بالعربية باری و بوری و المبارية كذلك . ۱۶۱ .

«الباریاء و البوریاء : التي من القصب و قال الاصمعی البوریاء بالفارسية و هو بالعربية باری و بوری ... و كذلك المبارية» . صحاح ، ۵۹۸ .

دشت : م (معروف) و هو فارسی او اتفاق وقع بین اللغتين . ۶۲۰ .

«الدشت : الصحراء ... و هو فارسی او اتفاق وقع بین اللغتين» . صحاح ، ۲۴۹ .

«دشت ، به فتح اول : فارسی و به معنی صحرا و عرب استعمال کرده ...» . ترجمان اللغة ، ۱۲۲ .

سخت : م (معروف) و هو الشديد ، يقال هذا حرٌ سخت، يستعمل في كلام العرب و العجم بمعنى ٤٠٠ .

«السخت : الشديد ، قال ابو الحسن اللحياني يقال هذا حرٌ سَخَتْ، قال هو معروف في كلام العرب وهم ربّما استعملوا بعض كلام العجم كما قالوا للمسح بتلاس ، والسَخْتِيت بالكسر الشديد ايضاً ...» . صحاح ، ٢٥٢ .

«سخت، به فتح اول : به معنى محكم وشديد، واين لفظ در فارسی و عربی هردو استعمال می شود مثل سخيت بر وزن امير ...» . ترجمان اللغة ، ١٢٣ .

واژه‌هایی که عربی نیست یا در عربی بودن آنها شك است

اصطبل [بالکسر] : آخر جای ستور و الفه اصلية ... و قال ابو عمرو ينحت و انه ليس من كلام العرب ٤٠٣ .

«الاصْطَبْل : للدواب، و الفه اصلية ... قال ابو عمرو الاصطبل ليس من كلام العرب» . صحاح ، ١٦٢٣ .

«اصطبل ، بر وزن جردحل : جای ایستادن ستور است و جمع آن اصطبلات می آید و این لغت اهل شام است» . ترجمان اللغة ، ٨١٦ .

«اصطبل، کجردحل : جای باش ستور ، لغت شامی است» . منتهی الارب ، ٢٨ .

جبت [بالکسر] : بُت و فالگوى و جادو ... و هذا ليس من محض العربیة لاجتماع الجيم والتاء فى كلمة واحدة من غير حرف ذولقى ٤١٠ .

«الجَبْتُ : كلمة تقع على الصنم و الكاهن و الساحر و نحو ذلك و فى الحديث الطيرة و العیافة و التطرق من الجبت ، و هذا ليس من محض العربیة لاجتماع الجيم و التاء فى كلمة واحدة من غير حرف ذولقى» . صحاح ، ٢٢٥ .

«جبت ، به كسر اول : بت را می گویند و جبت به معنى فالگوى و کاهن است و به معنى جادوگر و به معنى جادو نیز هست و کسی که نیکوئی در او نیست او را هم جبت می گویند و هرچه پندگی کرده شود به او غیر خدای آن جبت است . مترجم گوید که جوهری گفته که جبت عربی محض و صرف نیست بواسطه آن

که در کلمه عربی جیم و تا جمع نمی‌شود مگر آن که حرف ذلّقی در او باشد و آن حروفی است که از کنارهای لب و زبان بیرون آید و آن سه حرف است راء و لام و نون». ترجمان‌اللغه، ۱۱۹.

قانون: اصل هر چیزی، قوانین ج (جمع) و لیس هو عربی. ۵۱۶.
«القوانین: الاصول، الواحد قانون، و لیس عربی». صحاح، ۲۱۸۵.
لا هوت: و اما لا هوت فان صَحَّ انه من كلام العرب فاشتقاقه من لاه و وزنه فعلوت مثل رغبوت و رحموت. ۵۳۰.

«و لا هوت بـروزن طاغوت اگر هست از کلام ایشان یعنی عرب پس فعلوت از لاه است یعنی آفریننده». ترجمان‌اللغه، ۱۰۸۲.

نَدَّ: نوعی از بوی و هو لیس عربی. ۱۴۷۰.
«النَدُّ من الطيب ليس عربی». صحاح، ۵۴۰.
«نَدَّ: به معنی خوشبوئی است معروف و به کسر هم آمده و به معنی عنبر و پشته بلند از ریگ...». ترجمان‌اللغه، ۲۶۸.
«نَدَّ، بالفتح: تَلَّ بلند و زمین و پشته خاك بلند و نوعی از بوی خوش و یکسر، یا عنبر است، قیل هو لیس عربی». منتهی‌الارب، ۱۲۳۷.

واژه‌های اعجمی

آزر [بالمَد]: نام پدر ابراهیم عم (علیه‌السلام) و هو اعجمی. ۱۵۷۰.
«آزر: اسمُ اعجمی». صحاح، ۵۷۸.
اسرافیل: معروف و هو اسم اعجمی. ۳۴۶.
«اسرافیل: اسمُ اعجمی^۱ کانه مضاف الی ایل، قال الاخفش و يقال فی لغة اسرافین...». صحاح، ۱۳۷۳.
الیاس [بالکسر]: نام پیغمبری، اعجمی. ۲۳۱۰.
«الیاس: اسمُ اعجمی^۲ و قد سَمَّیت العربُ بِهِ و هو الیاس بن مُضَرِّ بن نزار بن

معدّبن عدنان». صحاح، ۹۰۱.

داود: نام پیغمبری علیه السلام، وهو اسم اعجمی^۱ لایهمز. ۱۲۸.

«داود: اسم اعجمی^۱ لایهمز». صحاح، ۴۶۸.

واژه‌های رومی

سباط: نام ماهی به رومی. ۲۸۸.

«سباط: اسم شهر بالرومیة». صحاح، ۱۱۳۰.

شباط^۱: نام ماهی است به زبان روم. ۲۸۹.

کانون الاول و کانون الآخر: نام دو ماه از ماههای رومی. ۵۱۷.

«کانون الاول و کانون الآخر: شهران فی قلب الشتاء بلغة اهل الروم». صحاح،

۲۱۸۹.

واژه‌های عبرانی و سریانی

ایل: نام خدای تعالی به عبرانی یا سریانی و قولهم جبرئیل و میکائیل انما هو کقولهم

عبدالله و تیم الله. ۴۰۴.

«ایل: اسم من اسماء الله تعالی، عبرانی^۲ او سریانی^۳، قولهم جبرائیل و میکائیل

انما هو کقولهم عبدالله و تیم الله». صحاح، ۱۶۲۹.

شَلَم [بافتح والتشديد]: نام موضعی به شام و يقال هو اسم مدينة بيت المقدس بالعبرانية

و هو لا ينصرف للعجمة و وزن الفعل. ۴۷۱.

«شَلَم، علی وزن بَقَم: موضع بالشام و يقال هو اسم مدينة بيت المقدس بالعبرانية

و هو لا ينصرف للعجمة و وزن الفعل». صحاح، ۱۹۶۱.

عیسی: نام پیغمبری، عبرانی^۴ او سریانی^۵. ۲۴۳.

(۱) این واژه در صحاح نیامده است.

«عِيسَى : اسمٌ عبرانی* او سُرِیانی*...» . صحاح ، ۹۵۲ .

واژه‌های مصری

بطاقة [بالکسر] : رقیعة توضع فی الثوب فیها رقم الثمن بلغة اهل مصر^۱ . ۳۶۴ .

قیطون : گنجینه به لغت اهل مصر . ۵۱۵ .

«التَقِیْطُون : المُخَدَّع بلغة اهل مصر» . صحاح ، ۲۱۸۳ .

(۱) این معنی واژه به واژه از صحاح آورده شده است ولی صحاح در دنبال آن این عبارت را نیز دارد (دیمه ۱۴۵۰) :
«یقال سمیت بذلك لانها تشد بطاقة من هدب الثوب» .

فهرست واژه‌های فارسی با معرب آنها که در
بخش واژه‌های معرب این دفتر یاد شده است

فارسی	معرب	صفحه
آبریز	إِدْرِيق	۱
آب‌انداز	هِنْداز	۴۵
ابریشم	اِبْرِیْسم	۱
استبرك	اِسْتَبْرَق	۲
ارغوان	اَرْجُوَان	۲
ارگان	اَرْجَان	۱
اندازه	هِنْداز	۵۰-۴۹، ۴۵
اندام	هِنْدام	۴۶-۴۵
بازدار	بَیْزار	۵-۴
بازیار	بَیْزار	۵-۴
باها	بَأْجَه	۲
بُت	بُدْ	۳

فارسی	معرب	صفحه
بخت	بِخْت	۳
برده	بَرْدَج	۳
بره	بَرَق	۳
بزماورد	زُماورد	۲۱
بکم	بَقَم	۳
بن	بَنَك	۴
بند	بَنَد	۴
(بوسیدن)	بَوَس	۴
بيله	بَالِئَه	۳
بیمارستان	مَارِستان	۴۲
پالوده	فَالُوذ، فالوذق	۳۳
پرازده	فَرَزْدَقَه	۳۳-۳۴
پرنگ	فَرِند، اِفِرند	۳۴
پروانك	فُرَانِق	۳۳
پلاس	بَلاس	۴
پولاد	فالوذ	۳۳
پیشپاره (پیشپاره)	شَفَارِج	۲۶-۲۷
پيك	فَيْج	۳۵
تابه	طابَق	۳۰
تاك	طاق	۳۰
تالشان، تالشانه	طَيْلَسَان	۳۲
تخت دار	دَخْدَار	۱۳
تسو	طَسُوج	۳۰-۳۱
جاروب	شَارُوف	۲۶

فارسی	مغرب	صفحه
جَرّه	زَرْق	۲۰-۲۱
جَلّة	جَلاهق	۹
جوال	جوالق	۱۰
چادر، چاذر	شَوَذَر	۲۷
چارو	صاروج	۲۷
چرم	صَرَم	۲۸
چندن	صندل	۲۹
چنگک	صَنَج	۲۸-۲۹
چوگان	صَوَلْجان	۲۹
خدنگ	خَلَنج	۱۲
خسرو	کسری	۴۰-۴۱
خُم (خنب)	حَبّ	۱۱
خوان	خَوان، خِوان	۱۲
خیار	خیار	۱۲
خیرو (خیری)	خیری	۱۲
دربان	دربان	۱۳
درز	دَرَز	۱۳-۱۴
درم	دِرْهَم، دِرْهَم، دِرْهَم	۱۴-۱۵
دکان	دُکّان	۱۵
دله	دَلَق	۱۵
دمه	دَمَق	۱۵
دنبه بره	طَنْبُور، طَنْبار	۳۱
دوپود، دوپوذ	دِیْبُود، دِیابُود	۱۶-۱۷
دوکوهانه	دهانج	۱۶

فارسی	معرب	صفحه
دوهاجه	دُهَاجِج	۱۶
دهگان	دِهْگَاق	۱۶
دیباه	دِیْبَاج	۱۷
رسته	رَزْدَق	۱۸
رمه	رَمَق	۱۸
رنده	یَرْدَنْج، اَرَنْج	۵۱
روزنه	رَوَظَه	۱۹
روستا	رُزْدَاق، رَسْتِاق	۱۸
رهواری	رَهْوَجَه	۱۹
زاگ	زَاج	۱۹
زیگ	زِیج	۱۹
زرفین، زفرین	زُرْفِین	۲۰
زرگون	زَرَجُون	۱۹-۲۰
زنبیله	زَنْفِیلَجَه، زَنْفَالَجَه، زَنْفَلِیَجَه	۲۲
زنخ	زَنْق	۲۲
زن دین	زَنْدِیق	۲۱
سپاهان	اَصْفَهان	۲
سده	سَنْق	۲۳
سرد	صَرْد	۲۷-۲۸
سرگین	سِرْجِین، سِرْقِین	۲۳-۲۴
سره	سَرَق	۲۴
سه‌دله	سَدَلّی	۲۳
شبه	سَبِیح	۲۳

فارسی	معرب	صفحه
شکر	سُكَّر	۲۵
شمن	صنم	۲۹
طارم	طَارِمَة	۳۰
طشتخوان	دِيسَق	۱۷
فرسنگ	فرسَج	۳۴
کاروان	قَيْرَوَان	۳۸
کامه (آبکامه)	کامخ	۳۹
کبگ	قَبَج	۳۵-۳۶
کیان	قَبَان، قَفَان	۳۵، ۳۷
کج	قَز	۳۶
کداد	جَدَاد	۶
کراد	جَدَاد	۶
کرباس	کِرْبَاس	۳۹-۴۰
کربه	قُرْبَق، کَرَبَق	۳۶
کُره	کُرَج	۴۰
کفچه‌گیر	قَفْشَلِيل	۳۷
کلبه	قُرْبَق، کَرَبَق	۳۷
کلشان (گلستان، گلشن)	جُلْشَان	۹-۱۰
کمانگر	مَقْمَجِر	۴۳
کوچک	قَوْش	۳۸
کَور	کَبَر	۳۹
کوس	کَوْس	۴۱
کوسه	کَوْسَج	۴۱

فارسی	معرب	صفحه
کوشك	جوسق	۱۱
گاومیش	جاموس	۵
گربز	جُرْبُز، قُرْبُز	۳۶، ۷
گِردن	کرد	۴۰
گرده	جَرْدَقَة، جَرْدَقَة	۸
گرده‌بان	جَرْدَبان	۸-۷
گرز	جُوز	۸
گرم	جَرَم	۸
گزاف	جزاف	۸
گل	جَلّ	۹
گلستان، گلشن	جَلَسان	۱۰-۹
گله	جَلاهق	۹
گنبد	جُنْبُدَة، جُنْبُدَة	۱۰
گنده‌پیل، گنده‌فیل	قَنْدَقیل	۳۸-۳۷
گوز	جوز	۱۱
لگام	لِجام	۴۱
ماله	مَالِج	۴۲
مرزبان	مَرزبان	۴۲
مشك	مِسْك	۴۳
من چه نيك، من جی نيك	مَنْجَنیق	۴۴-۴۳
موزه	مَوْزَج	۴۴
مهره، مهره نکرده	مِهْرَق	۴۵
میزاب	مِيزاب، مِئْزاب	۴۶

فارسی	معرب	صفحه
نافه	نَافِجَه	۴۷
نبهره	بِهْرَج	۴
نرگس	نَرَجِس	۴۷
نشاسته	نِشَا	۴۷
نشخوار	نِشْوَار	۴۸
هاون	هَاون	۴۸
هتل	هَتَل	۴۹
هلیله	اهلیلیج	۲
همیان	همیان	۴۹
هر بند (هر بند ، هیر بند)	هَر بِنْد	۴۹
یاره	یَارِق	۵۰
یاسمن	یاسمین، یاسمون	۵۰
یاقوت	یَاقُوت	۵۱
یلمه	یِلْمَق	۵۱

کتابهایی که به آنها بازگشت داده شده است

آنندراج ، از محمد پادشاه متخلص به شاد ، ویراسته محمد دبیر سیاقی ، ۱-۷ ،
تهران ، ۱۳۳۵ خورشیدی .

برهان قاطع ، از محمد حسین پسر خلف تبریزی ، ویراسته محمد عباسی ، تهران ،
۱۳۳۶ خورشیدی .

تاج العروس ، از سید محمد مرتضی الزبیدی ، ۱-۱۰ ، قاهره ، ۱۳۰۶-۱۳۰۷ قمری .
ترجمان اللغة (شرح فارسی قاموس فیروز آبادی) ، از محمد پسر یحیی پسر محمد
شفیع قزوینی ، تهران ، ۱۳۰۳-۱۳۰۸ قمری .

صحاح ، از ابو نصر اسماعیل پسر حماد جوهری ، ویراسته احمد عبدالغفور عطار ،
قاهره ، ۱-۶ ، ۱۳۷۶-۱۳۷۷ قمری .

فرهنگ نفیسی ، از علی اکبر نفیسی (ناظم الاطباء) ، ۱-۵ ، تهران ، ۱۳۴۳ خورشیدی .
کنز اللغات ، از محمد پسر عبدالخالق پسر معروف ، تبریز ، ۱۳۱۶ قمری ؛ تبریز ،
۱۳۲۲ قمری .

لسان العرب ، از ابو الفضل جمال الدین محمد پسر مکرم پسر منظور ، ۱-۵ ، بیروت ،
۱۳۷۴-۱۳۷۶ قمری .

المرقاه ، منسوب به ادیب نطنزی ، ویراسته دکتر سیدجعفر سجادی ، تهران ، ۱۳۴۶ خورشیدی .

المعرب ، از ابو منصور جوالیقی ، قاهره ، ۱۳۱۶ قمری .
 مقدمة الادب ، از جلال الله ابوالقاسم محمود پسر عمر زمخشری ، ویراسته محمد کاظم امام ، ۱ - ۲ ، تهران ، ۱۳۴۲ - ۱۳۴۳ خورشیدی .
 منتهی الارب ، از عبدالرحیم پسر عبدالکریم صفی پوری ، تهران ، ۱۲۹۶ - ۱۲۹۸ قمری .

